



ترجمه
داود نوابی

رمون رادیگه



دیو در تن



دیو در تن



نوشته

رمون رادیگه

ترجمه

داود نوابی



تهران، ۱۳۵۳

This is an authorized Persian translation of
LE DIABLE AU CORPS
by Raymond Radiguet.
Copyright 1923 by Editions Bernard Grasset, Paris.
Originally published by Editions Bernard Grasset,
Paris, France.

Tehran, 1974

چاپ اول: ۱۳۵۳

شرکت سهامی کتابهای جیبی

خیابان شاهرضا، شماره ۳۰۶-۳۰۸

با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

این کتاب در پنج هزار نسخه در چاپخانه نقش جهان چاپ و در شرکت افست
(سهامی خاص)، چاپخانه بیست و پنجم شهر یور صحافی شده است.

همه حقوق محفوظ است.

مقدمه مترجم



رمون رادیگه (Raymond Radiguet) در ۱۸ ژوئن ۱۹۰۳ در پاریس در نزدیکی پاریس به دنیا آمد. پدرش نقاش بود و غیر از رمون شش فرزند دیگر داشت. در سالهای اول حیات، رادیگه زندگی آرامی را گذراند. در شش سالگی او را به مدرسه فرستادند. دوره دبستان را با موفقیت به پایان رساند و غیر از موسیقی و نقاشی در دروس دیگر استعداد فراوان از خود نشان داد. بعد از گذراندن امتحان بورس، در دبیرستان شارلمانی پذیرفته شد. در این دوره شاگرد متوسطی بود. شاید به این سبب که بیشتر وقت خود را صرف خواندن کتابهای غیر درسی می کرد. قایق کوچک پدرش، در ساحل رودخانه «مارن»، پناهگاه و ندیم ساعات فرار او از درس بود. از این گوشه خلوت به عنوان قرائتخانه استفاده می کرد. کتابهایی که می خواند عبارت بود از آثار نویسندگان قرن هفدهم و هجدهم، به خصوص «شاهزاده خانم کلو» نوشته مادام دولافایت. همچنین نوشته های استاندال، پروست، رمبو، مالارمه و نویسندگان معاصر که در ارشاد بعدی او تأثیر فراوان داشتند. پدرش که از آتیۀ فرزند خود بیم داشت، شخصاً به تعلیمش همت گماشت و روزی چند

ساعت از وقت خود را صرف آموختن زبانهای کهن به او کرد، ولی در این کوشش چندان توفیقی نیافت. رادیگه همچنان سرگرم کار خود بود و گوشه قایق پدر و خلوت با کتابهای غیردرسی را بر زبانهای یونانی و لاتینی ترجیح می داد.

در ششم ماه مه سال ۱۹۱۸ اولین اثر او در یک روزنامه فکاهی به چاپ رسید. در همین زمان، یعنی در پانزده سالگی، به دختر جوانی دل بست. این دختر را اغلب می دید و این حادثه عشقی در نوشتن اولین رمانش که کتاب حاضر باشد، الهام بخش او بوده است. رادیگه موضوع اصلی داستان را از همین عشق الهام گرفت، به میل خود قسمتهایی از آن را تغییر داد و در حقیقت یک زندگینامه ساختگی به وجود آورد.

در عجده سالگی کار این اولین کتاب به پایان رسید (۱۹۲۱). دو سال بعد، به هنگام انتشار آن، در اوایل ۱۹۲۳ پیروزی او در سالنهای ادبی آن زمان جشن گرفته شد و افتخار و موفقیتی بزرگ نصیبش گردید. ولی به دنبال این موفقیت گروهی از منتقدان کار او را مورد نکوهش و سرزنش قرار دادند و موضوع کتاب را خلاف اصول اخلاقی دانستند.

رادیگه در ۱۲ دسامبر سال ۱۹۲۳، در بیست سالگی، بدرود حیات گشت. مرگ به او اجازه نداد که شاهد انتشار دومین و آخرین کتابش «خیافت کنت دورژل» باشد و از موفقیت نهایی و قطعی خود مطمئن گردد.

با همه انتقادهایی که از کار او شد، رادیگه مقام شامخ

خود را در تاریخ ادبیات فرانسه حفظ کرد. بسیاری از نویسندگان
و شعرای بزرگ فرانسه از جمله پل والری، ماکس ژاکوب،
ژان کوکتو و غیره هنر او را ستودند و کتاب حاضر را به عنوان
یک شاعر پذیرفتند.

مترجم

❁ با سرزنشهای فراوان مواجهه خواهم شد. ولی چه می‌توانم کرد؟ آیا این گناه من است که چند ماهی پیش ازاعلان جنگ به دوازده سالگی رسیده بودم؟ شاید اضطرابی که از این دوران عجیب در من پدید آمد، به قسمی بود که در این سن و سال کسی آنها را احساس نمی‌کند؛ ولی چون هیچ چیز، برخلاف ظواهر، آن قدر قوی نیست که ما را پیر کند، کودکوار در حادثه‌ای می‌بایست شرکت جویم که حتی مردی ممکن بود از روبروشدن با آن احساس ناراحتی کند. و من تنها نبودم. دوستانم نیز از این عهد خاطره‌ای به یاد خواهند داشت که با خاطره بزرگترهایشان تفاوت دارد. بگذار تا کسانی که از هم اکنون از من مکدر می‌شوند در نظر بیاورند که جنگ برای آن همه پسر بچه خردسال چه بود؛ چهار سال تمام تعطیل.

ما در شهر «ف...» در ساحلی رودخانه «مارن» سکونت داشتیم.

پدر و مادرم دوستی پسر و دختر را محکوم می‌پنداشتند. میل جنسی که با ما به دنیا می‌آید و کورکورانه بروز می‌کند، به عوض تخفیف یافتن تقویت گردید.

من هرگز خیال باف نبوده‌ام، چیزی که برای دیگران که سادگی بیشتر دارند، حکم خواب و خیال دارد برای من همان قدر که پنیر برای گربه حقیقت دارد حقیقت داشت، حتی اگر سرپوشی شیشه‌ای بر پنیر بگذارند. و با اینهمه این سرپوش وجود داشت.

با شکستن سرپوش، گربه از موقعیت استفاده می‌کند، حتی اگر اربابانش سرپوش را بشکنند و با شکستن آن دستهای خود را مجروح کنند.

تادوازده سالگی هیچ عشق کود کانه‌ای برای خود نمی‌بینم، مگر عشق به دخترکی به اسم کارمن که برایش به وسیله پسر بچه‌ای کوچکتر از خودم نامه‌ای نوشتم و در آن نامه عشقم را به او ابراز داشتم. در ازای ابراز عشق خود خواستم تا به من وعده دیدار دهد. نامه من صبح، قبل از اینکه به کلاس بروم، به دستش رسیده بود. تنها دختر کوچکی را که شبیه من بود در نظر گرفته بودم، زیرا او نیز پاک و پاکیزه بود و همان طور که من با برادر کوچکم به مدرسه می‌رفتم، با خواهر کوچکش به دبستان می‌رفت. برای اینکه این دو شاهد نیز سکوت اختیار کنند، به نجوی در نظر مجسم کردم که آنها را نیز به ازدواج وادارم. پس نامه دیگری به ضمیمه نامه‌ام از طرف برادرم که نوشتن نمی‌دانست، برای دوشیزه فووت فرستادم. جریان وساطت را برای برادرم توضیح دادم و از شانس که در پیدا کردن دو دختر همسن خودمان که اسمهای چنین استثنایی داشتند، آورده

بودیم با خبرش کردم. بعد از صرف ناهار با پدر و مادرم، که مرا نازپرورده بارمی آوردند و هرگز تو بیخیم نمی کردند، هنگام وارد شدن به کلاس از اینکه درمورد شخص کارمن اشتباه نکرده بودم سخت غمگین شدم.

هنوز هم کلامهایم درست پشت میزهایشان جا نگرفته بودند. من در بالای کلاس، خم شده بودم تا به مناسبت حقی که شاگرد اول بودن به من می داد کتابهای قرائت را از قفسه ای بگیرم. مدیر مدرسه وارد شد. شاگردان از جای برخاستند. مدیر نامه ای در دست داشت. زانوهایم لرزید و خم شد، کتابها از دستم فرو افتاد، شروع به جمع کردن آنها کردم، در حالیکه مدیر با آموزگارمان به صحبت پرداخت. چیزی نگذشت که شاگردان میزهای جلو به سوی من که با رنگی برافروخته در ته کلاس بودم برگشتند، زیرا به زمزمه نام مرا شنیده بودند. بالاخره مدیر مرا صدا کرد و برای اینکه با ظرافت تنبیهم کند، بدون اینکه، به خیال خود، فکر بدی را در سر شاگردان راه بدهد، از اینکه يك نامه دوازده خطی را بدون هیچ غلطی نوشته بودم به من تبریک گفت. از من پرسید که آیا خودم به تنهایی آن را نوشته ام، بعد هم از من خواش کرد که به دنبال او به دفترش بروم. ما ابتدا به دفتر نرفتیم. در حیاط مدرسه، زیر رگبار شدیدی که می آمد، مورد توبیخ قرار داد. چیزی که افکارم را در مورد اخلاقیات سخت دگرگون کرد این بود که مدیر مدرسه بدنام کردن دختر را (که پدر و مادرش نامه عاشقانه مرا برای مدیر فرستاده بودند) با ربودن يك صفحه کاغذ مخصوص نامه به يك اندازه مهم می پنداشت. به فرستادن کاغذ به خانه مان تهدیدم

کرد. التماس کردم که این کار را نکنند. قبول کرد، ولی به من گفت که نامه را نگاه خواهد داشت، تا اگر يك بار دیگر خطایی مرتکب شدم دیگر از مخفی کردن عمل زشت من چشم نپوشد. این آمیختگی بی شرمی و کمرویی بستگانم را گمراه می کرد، همان طور که در مدرسه زرنگی ام، که جز تنبلی چیزی نبود، باعث می شد که مرا شاگردی خوب بپندارند.

به کلاس برگشتم. معلم بالحنی تمسخرآمیز «دون ژوان» خطابم کرد. از این حرف او سخت بر خود بالیدم. مخصوصاً که او اسم کتابی را بر زبان می آورد که دوستانم نخوانده بودند و من خوانده بودم. «سلام، دون ژوان» او ولبخند موافقت من در جوابش، سبب شد که همکلاسه‌ایم مرا به نظر احترام بنگرند. شاید هم تا آن وقت دانسته بودند که من کودکی از کلاسه‌ای پایین را مأمور کرده‌ام تا نامه‌ای را به قول بچه مدرسه‌ایها برای «دختری» ببرد. این کودک «مساژه»^۱ نام داشت؛ من او را به خاطر اسمش انتخاب نکرده بودم، ولی ناگفته نماند که این اسم اعتماد مرا جلب کرده بود.

ساعت يك بعد از ظهر پیش مدیر التماس کرده بودم که به پدرم چیزی نگوید؛ ساعت چهار، در التهاب تعریف کردن همه داستان می سوختم. هیچ چیز مرا به این کار وادار نمی کرد. این اعتراف را به حساب صداقت می گذاشتم. با علم به اینکه پدرم عصبانی نخواهد شد، رویهمرفته از اینکه از شجاعت‌م آگاه شود خوشحال بودم.

(۱) Messenger در زبان فرانسه معنی «قاصد و نامه‌بر» می‌دهد.

پس با افزودن این مطلب که مدیر مدرسه قول قطعی داده است که این راز را بازگو نکند (مثل قولی که به يك آدم بزرگ می دهند) به همه چیز اعتراف کردم. پدرم می خواست بداند که آیا من این داستان عشقی را از خودم درنیاورده ام. پیش مدیر مدرسه رفتم. در طی این دیدار، ضمن صحبت های دیگر، از مطلبی که خیال می کرد به جز يك شوخی چیز دیگری نیست سخن به میان آورد. مدیر مدرسه غافلگیر شد و ناراحت گفت: چی؟ او این موضوع را برای شما تعریف کرده؟ پیش من التماس کرده بود که ساکت بمانم. می گفت که شما او را خواهید کشت.

این دروغ مدیر گناه او را می بخشود؛ و در من این مستی مردانه را بیش از پیش تقویت کرد. فی المجلس آنچه که از این ماجرا نصیب من شد احترام همکلاسه هایم بود و چشمک زدن های معلم. مدیر کینه اش را پنهان می کرد. بیچاره غافل بود که من چه ها می دانستم؛ پدرم که از رفتار او تعجب کرده بود، تصمیم گرفته بود که بعد از پایان سال تحصیلی مرا از آن مدرسه بیرون ببرد. آن موقع اوایل ماه ژوئن بود. مادرم که نمی خواست این پیش آمد به نمره ها و جوایز من لطمه ای بزند ابراز آن را به روز بعد از توزیع جوایز موکول کرد. چون آن روز فرارسید، به سبب بی عدالتی مدیر مدرسه که از عواقب دروغی که گفته بود نگران بود، من تنها شاگرد کلاس بودم که به دریافت نشان افتخار نایل شدم که در واقع حق شاگرد اول کلاس بود. حسابشان غلط درآمد؛ مدرسه دو نفر از بهترین شاگردهای خود را از دست داد، زیرا پدر شاگرد اول هم پسر خود را از مدرسه ما بیرون برد. شاگردانی مثل ما دو نفر وسیله جلب شاگردان

دیگر به آن مدرسه بودند.

مادرم عقیده داشت که سن من هنوز برای رفتن به مدرسه «هانری چهارم» کافی نیست. منظورش سوار شدن در ترن بود. دو سال در خانه ماندم و تنها کار کردم.

به خود وجد و شغف بی پایان وعده می‌دادم، زیرا کاری را که همدرسان قدیمی من می‌بایست در دو روز انجام بدهند من چهارساعته تمام می‌کردم و در نتیجه بیش از نصف روز را بیکار بودم. تنها در ساحل مارن گردش می‌کردم. رودخانه مارن چنان به ما متعلق بود که خواهرانم موقع حرف زدن از رود سن می‌گفتند «يك مارن». با آنکه پدرم قدغن کرده بود، به قایق اوهم می‌رفتم؛ ولی پارو نمی‌زد، بی آنکه باور کنم که دلیل آن ترسی ساده‌است نه ترس سرپیچی از دستور پدرم. در این قایق خوابیده کتاب می‌خواندم. در سالهای ۱۹۱۳ و ۱۹۱۴ دو است کتاب در آنجا خوانده شد. در بین این کتابها، کتابهایی که شهرت بد داشتند وجود نداشت، بلکه بهترین کتابها بود. لااقل اگر از نظر ذوق و فکر بهترین نبودند از نظر ارزشی که داشتند بهترین بودند. به همین سبب سالها بعد، آن زمانی که نوجوانان کتابهای نوباوگان را تحقیر می‌کنند، من شیفته دلربایی بچگانه آنها شدم، درحالیکه چند سال پیش از آن ابداً حاضر نبودم این گونه کتابها را بخوانم.

زیان این زنگ تفریحهای متناوب به همراه کار این بود که تمام سال را برایم به صورت تعطیلی تصنعی درمی‌آورد. به این ترتیب، مقدار کار هرروزه من بسیار اندک بود ولی، چون کمتر از دیگران کار می‌کردم، در عوض هنگام تعطیل مدرسه

نیز مشغول کار بودم، این کار اندک همانند چوب‌پنبه‌ای بود که گربه‌ای در تمام طول زندگیش آن را بر سر دم خود نگاه می‌دارد و حال آنکه این گربه شاید ترجیح بدسد که به جای آن مدت يك ماه ماهیتابه‌ای را به دمش ببندد.

تعطیلات حقیقی فرامی‌رسید، و خیلی کم توجه مرا به خود جلب می‌کرد، چون در وضع من تغییری پدید نمی‌آمد. گربه همچنان به تماشای پنیر زیر سرپوش مشغول بود. ولی جنگ پیش‌آمد و سرپوش را شکست. اربابان به کارهای دیگری سرگرم شدند و گربه از موقعیت شاد شد.

در واقع، هرکسی در فرانسه به نحوی سرگرم بود. کودکان، در حالیکه کارنامه‌های خود را زیر بغل داشتند، به طرف آگهی‌ها هجوم می‌آوردند. شاگردان تنبل از آشفته‌گی وضع خانوادها استفاده می‌کردند.

ما هر روز بعد از ناهار به ایستگاه ژ... که در دو کیلومتری خانه‌مان بود می‌رفتیم تا عبور قطار نظامیها را تماشا کنیم. کنوای استکانی با خود می‌بردیم و آنها را به سوی سربازها می‌انداختیم. بانوان بلوز برتن، در قمقمه سربازها شراب قرمز می‌ریختند و لیترها شراب را در کنار خط آهن که غرق در گل بود به هدر می‌دادند. مجموعه این احوال خاطره يك آتشبازی را برایم زنده می‌کند. به عمرم این قدر گل پژمرده و شراب به هدر رفته ندیده بودم. جملو پنجره‌های خانه‌مان می‌بایست پرچم بیاویزیم.

چیزی نگذشت که دیگر به ژ... نرفتیم. برادرها و خواهرهایم کم کم از جنگ به ستره می آمدند و طولانی می پنداشتند. جنگ، ساحل دریا را برایشان قدغن کرده بود. آنها که به دیر از خواب برخاستن عادت داشتند، حالا می بایست ساعت شش صبح روزنامه بخزند. چه سرگرمی حقیری! ولی نزدیکهای بیستم اوت، این بچه‌جنها امید از سر گرفتند. به جای زود برخاستن از سر میز غذا، که بزرگترها ساعتها کنار آن می نشینند، می ماندند تا حرفهای پدر را درباره حرکت بشنوند. شاید تا آن وقت دیگر هیچگونه وسیله نقلیه‌ای پیدا نشود. لذا باید مسافت زیادی را با دوچرخه پیمود. برادرهایم خواهر کوچکم را مسخره می کردند که قطر چرخهای دوچرخه‌اش چهل سانتیمتر هم نمی‌شد: «در راه تنهایت می گذاریم.» خواهرم بغض می کرد. درپاک کردن و روغن زدن دوچرخه‌ها چه علاقه‌ای از خود نشان می دادند! از تنبلی اثری نبود. به من پیشنهاد کردند که دوچرخه مرا هم پاک کنند. برای آگاه شدن از اخبار تازه، سمیده‌دم از خواب برمی خاستند. در حالیکه همه تعجب می کردند من بالاخره سبب این میهن پرستی را دریافتم: سفر با دوچرخه! تا دریا! و دریایی دورتر و زیباتر از همیشه. برای اینکه زودتر حرکت کنند حاضر بودند که پاریس آتش بگیرد. آنچه اروپا را به وحشت انداخته بود، تنها وسیله امید اینها شده بود. آیا خودخواهی کودکان با خودخواهی ما این قدر تفاوت دارد؟ تابستان در بیلاق به آمدن باران لعنت می فرستیم، در حالیکه کشاورزان آرزوی آمدنش را دارند.

❁ به ندرت اتفاق می افتد که مصیبت بزرگی بی مقدمه پیش آید. سوء قصد اتریشی، آشوب محاکمه کاپوا^۱ وضع وحشت-آوری را ایجاد کرده بود که باعث اضطراب می شد. اولین خاطره من از جنگ نیز به پیش از جنگ مربوط می شود. بدین گونه:

من و برادرهایم یکی از همسایه هایمان را که مردی بدتر کیب و قد کوتاه بود مسخره می کردیم. او ریش بزی سفیدی داشت، عضو شورای شهرداری بود و «مارشو» نام داشت. همه مردم او را «بابا مارشو» صدا می کردند. گویانکه خانه های ما دیوار به دیوار بود ولی ما از سلام کردن به او خودداری می کردیم، و او به اندازه ای از این کار خشمناک می شد که يك روز، در حالیکه طاقتش طاق شده بود، راه را بر ما گرفت و به ما گفت: «خوب! به کسی که در شورای شهرداری است سلام نمی کنند؟» ما گریختیم. بعد از این رفتار

(۱) Joseph Caillaux سیاستمدار فرانسوی، متولد مانس (۱۸۶۳ - ۱۹۴۴)، کارشناس مسائل اقتصادی و نخست وزیر فرانسه در ۱۹۱۱. به علت رأی موافقی که در تسلیم مراکش به ملاحظه آلمان داده بود در ۱۹۲۰ محکمه عالی او را به جرم مکاتبه با دشمن محکوم نمود و در سال ۱۹۲۵ مورد عفو قرار گرفت. -م.

وقاحت آمیز، دشمنی اعلام شد. ولی عضو شورای شهرداری در مقابل ما چه می‌توانست بکند؟ در بازگشتن از مدرسه و در رفتن به آنجا، برادرانم با جسارت زنگ خانه او را به صدا در می‌آوردند به خصوص که سگ او که همسن من بود سبب بیمشان نبود.

روز پیش از چهاردهم ژوئیه^۱ ۱۹۱۴، موقعی که به استقبال برادرانم می‌رفتم از دیدن گروهی که جلوی نرده آهنی خانه مارشوها گرد آمده بودند تعجب فراوانی به من دست داد. چند درخت زیزفون با شاخ و برگ پیراسته خود به زحمت ویدلای آنها را که در ته باغ قرار داشت از نظر پنهان می‌کرد. از ساعت دو بعد از ظهر خدمتکار جوانشان که دیوانه شده بود، به روی بام پناه برده بود و از پایین آمدن امتناع می‌ورزید. مارشوها، که از افتضاح قضیه بیم داشتند، پنجره‌هایشان را چنان بسته بودند که بودن این دیوانه روی بام خانه‌ای که متروک به نظر می‌رسید، جنبه حزن‌آورش شدیدتر می‌شد. مردم فریاد می‌زدند و نسبت به اربابان این بینوا که برای نجاتش هیچ تلاشی نمی‌کردند، اظهار انزجار می‌نمودند. خدمتکار روی سفالهای پشت بام تلوتلو می‌خورد، بدون اینکه ظاهریک دایم الخمر را داشته باشد. دلم می‌خواست تمام وقت را آنجا بمانم، ولی خدمتکارمان، که مادر مرا فرستاده بود، آمد و ما را صدا کرد تا سرکارمان برویم. اگر کار نمی‌کردم از شرکت

۱) بزرگترین جشن ملی فرانسویها که هر ساله با تشریفات برگذار می‌شود. این روز مصادف است با فتح باسنی (زندان بزرگ فرانسه تا پیش از انقلاب) ۱۸۷۰.

در جشن محروم می‌ماندم. در حالیکه روح از تنم پرواز می‌کرد به راه افتادم، به خدا التماس می‌کردم که تا موقعی که به دنبال پدرم به ایستگاه خواهیم رفت خدمتکار دیوانه روی بام بماند. خدمتکار سرپستش حاضر بود، ولی عده معدود عابرائی که از پاریس بر می‌گشتند، برای رفتن به خانه و شام خوردن و باز نماندن از مجلس رقص عجله داشتند. بیش از يك دقیقه، آنهم سرسری، وقت صرفش نمی‌کردند.

وانگهی تا اینجا برای خدمتکار موضوع تمرینی تقریباً در برابر جمع مطرح بود. شبانگاه بر حسب معمول، می‌بایست کار خود را آغاز کند، بخصوص که چراغهای مخصوص جشن برایش به منزله چراغهای جلوی صحنه نمایش بود. در عین حال هم چراغهای خیابان بود هم چراغهای باغ، زیرا مارشوها با وجود تظاهر کردن به نبودن در خانه، جرئت نکرد، بودند که از روشن کردن چراغها صرف نظر کنند و آن را از قلم بیندازند. به وهم انگیزی این خانه وحشت، که روی بامش، زنی با موهای موج مثل اینکه بر عرشه کشتی که با پرچم تزیین شده باشد گردش می‌کرد، صدای او جلوه خاصی می‌بخشید: صدایی غیر انسانی، گلوگیر، با ناله‌ای که دوی بردن راست می‌کرد. مأموران آتشنشانی یکی از بخشهای کوچک که «داوطلبانه» این مأموریت را بر عهده گرفته‌اند، هر روز به کاری غیر از خاموش کردن آتش می‌پردازند. در عوض شیر فروش، قناد و کلیدساز به جای ایشان به خاموش کردن آتش، اگر خود به خود خاموش نشده باشد، مبادرت می‌ورزند. بلافاصله پس از اعلان جنگ، آتش نشانه‌های ما علاوه بر

کارهای خود تشکیل يك نوع قشون چریکی اسرارآمیز دادند که کارش گشت و مانور و پاسداری شبانه بود، بالاخره این مردان با همت سر رسیدند و جمعیت را شکافتند.

زنی جلو رفت. او همسر یکی از اعضای شورای شهرداری، رقیب مارشوبود و از چند دقیقه پیش با سروصدای فراوان برای دیوانه اظهار دلسوزی می کرد: «سعی کنید او را با مهربانی بگیرید؛ دخترک بینوا در این خانه‌ای که او را کتک می زنند، از مهربانی محروم است. مخصوصاً اگر ترس این را دارد که بیرونش کنند و بیکار بماند، و برای این دیوانگی می کند، به او بگویید که من او را در خانه‌ام قبول خواهم کرد. مواجبش را دو برابر خواهم داد.»

این نوع دوستی پرسروصدا در جمعیت تأثیر چندانی نکرد. خانم جمعیت را کسل می کرد. مردم بجز دستگیر کردن دیوانه فکری در سر نداشتند. مأموران آتشنشانی که تعدادشان شش نفر بود از نرده‌ها بالا رفتند، خانه را محاصره کردند و از هر طرف با کمین کردن و خیز گرفتن پیش رفتند. ولی هنوز درست سروکله یکیشان روی بام پیدا نشده بود که جمعیت مثل کودکان حاضر درخیمه شب بازی شروع به داد و تال کردند و قربانی را آگاه ساختند.

خانم فریاد زد: «ساکت باشید.» این خود باعث تحریک شد و صدای: «آنها یکی! آنها یکی!» جمعیت بلندتر به گوش رسید. با این فریادها، دیوانه، در حالی که با سفالها مسلح می شد، یکی از آنها را به طرف کلاخود مأمور آتشنشانی که تا اندازه‌ای به او نزدیک شده بود پرت کرد. پنج نفر دیگر

بلافاصله پایین آمدند.

در حالی که تیرها و ترقه‌ها و چرخ و فلکها و دکانهای چوبی میدان شهرداری از کم بودن مشتری، آنهم در شبی که می‌بایست بیش از هر وقت دیگر کارشان رواج داشته باشد، ناسازشی بودند، جسورترین ولگردهای محله از دیوار بالا می‌رفتند، روی چمنهای خانه جا می‌گرفتند و جریان ادامه شکار را نظاره می‌کردند. زن دیوانه چیزهایی می‌گفت که از یاد برده‌ام. در گفته‌هایش اندوهی چنان عمیق و آمیخته به تمکین وجود داشت که صدایش با اطمینان می‌گفت که حق دارد و دیگران همه در اشتباهند. بچه‌ولگردهایی که این نمایش را به شرکت در هفته بازار ترجیح می‌دادند و هم می‌خواستند که لذتشان تکمیل باشد، ناگزیر باترس از اینکه به هنگام غیبتشان دیوانه دستگیر شود، به هفته بازار می‌دویدند، با عجله یک دور سوار اسبهای چوبی می‌شدند و برمی‌گشتند. ولگردهای دیگری که عاقلتر بودند، بر روی شاخه‌های زیزفون جا گرفته بودند و به در کردن ترقه‌ها اکتفا می‌کردند.

در میان اینهمه روشنایی و سروصدا، اضطراب مارشوها را که در خانه خود بودند می‌توان در نظر مجسم کرد.

شوهر خانم نوه دوست، که خود عضو شورای شهر بود، از دیوار کوتاه نرده آهنی خانه بالا رفته بود و بداهتاً شرحی در مورد بی‌غیرتی صاحبان خانه ایراد کرد. برایش کف زدند. زن دیوانه که زیر هر بغلش تعدادی سفال جا داده بود به گمان اینکه برای او کف می‌زنند به همه سلام می‌داد. و هر بار که برق کلاه یکی از مأموران پدیدار می‌شد یکی از سفالها

را پرت می‌کرد. با صدای غیرانسانیش ازاینکه بالاخره منظور او را درک کرده بودند تشکر می‌نمود. به‌یاد دختری افتادم که مثلاً دزد دریایی بود ویکه و تنها بر عرشه کشتیش که به‌زیر آب فرو می‌رفت مانده بود.

مردم که کمی خسته شده بودند، متفرق می‌شدند. دلم می‌خواست با پدرم آنجا می‌ماندم ولی مادرم برای سیراب کردن میلی که بچه‌ها به احساس اضطراب و تپش قلب دارند، کودکان خود را به هفته بازار برد تا در سر خوردن و از بالا به پایین افتادن شرکت کنند. شك نیست که من این تمایل به تپیدن شدید قلب را بیش از برادرانم احساس می‌کردم. دوست داشتم که قلبم به شدت و به‌طور نامنظم بتپد. این نمایش آمیخته با شعری عمیق مرا بیشتر ارضا می‌کرد. مادرم گفته بود: «چقدر رنگت پریده است!» من نور آتشبازی را بهانه کردم و گفتم این نور رنگ صورت مرا سبز می‌کند.

مادرم به پدرم گفت:

— با همه اینها می‌ترسم که این اثر بدی رویش بگذارد.

پدرم جواب داد:

— نه بابا، هیچکس بی‌حس‌تر از او نیست. او غیر از

پوست کندن خرگوش هر چیزی را می‌تواند تماشا کند.

پدرم این را می‌گفت که من بمانم. ولی می‌دانست که

این نمایش حال مرا دگرگون می‌کند. حس می‌کردم که حال

خود او هم دگرگون می‌شود. از پدرم خواش کردم که مرا

روی شانه‌هایش بگذارد تا بهتر ببینم. در حقیقت داشتم غش

می‌کردم، زانوهایم دیگر تاب تحمل مرا نداشت.

حالا دیگر تعداد نفرات حاضر بیش از بیست نبود. صدای بوق ماشینها را شنیدیم. کارمشعلها تعطیل می‌شد. صد نورافکن به‌ناگاه قامت زن دیوانه را روشن کردند. درست مثل نور منیزیم که بعد از نور ملایم صحنه برای عکس گرفتن از ستاره‌ای جدید درخشیدن بگیرد. آنگاه زن دیوانه، با تکان دادن دستهایش به‌رسم خداحافظی و به‌گمان اینکه دنیا به‌پایان می‌رسد یا ساده‌تر او را به‌زودی می‌گیرند، خود را از بام به‌زیر انداخت. با سقوط خود شیشه‌سایه‌بان جلو عمارت را با صدای وحشت‌آوری درهم شکست و روی پله‌های سنگی نقش‌بر زمین شد. تا به‌اینجا، هرچند که گوشه‌هایم سوت می‌کشید و قلبم از کار باز می‌ماند، سعی کرده بودم همه چیز را تحمل کنم. ولی وقتی صدای مردم را شنیدم که می‌گفتند: «هنوز زنده است» از شانه‌های پدرم به‌زیر افتادم و از هوش رفتم. وقتی که دوباره به‌خود آمدم، پدرم مرا به‌ساحل مارن برد. در آنجا، روی علفها تا دیروقت ماندیم. هنگام بازگشت، خیال کردم که در پشت میله‌های آهنی، هیکل سفیدی، شبخ خدمتکار، را می‌بینم. بابا مارشو بود، با شبکلاه پنبه‌ایش، که خسارتهای وارد آمده بر سایبان شیشه‌ای، سفالهای پشتبام، چمنها، باغچه‌ها، پله‌های پرازخون و آبروی از دست رفته‌اش را تماشایی کرد.

اگر در مورد این واقعه اصرار ورزیدم دلیلش این است که این بیش از هر چیز دیگری عجیب بودن دوران جنگ و از آن عجیب‌تر اثر شاعرانه چیزها را در من نشان می‌دهد.

صدای توپ را شنیدیم. در نزدیکی شهر «مسو» جنگ می کردند. تعریف می کردند که در نزدیکی «لانی»، پانزده کیلومتری خانه ما، عده ای سرباز را اسیر کرده بودند. عمه ام از آشنایی که داشت صحبت می کرد و می گفت که همان روزهای اول، بعد از خاک کردن ساعت‌های دیواری و قوطیهای ساردینش قوی زمین باغ، فرار کرده است. من از پدرم می پرسیدم که کتابهای کهنه مان را چطور با خود ببریم؛ برای من ترس از دست دادن آنها بیش از هر چیز دیگری بود.

بالاخره موقعی که ما برای فرار آماده می شدیم، روزنامه‌ها خبر دادند که این کار بیفایده است.

حالا خواهرهایم به شهر «ژ...» می رفتند و سبدهای گلابی برای زخمیها می بردند. آنها برای جبران نقشه‌های جالب از دست رفته‌شان وسیله‌ای در حقیقت معمولی و ناچیز پیدا کرده بودند. وقتی که به «ژ...» می رسیدند، سبدها تقریباً خالی شده بود!

من می‌بایست وارد دبیرستان هانری چهارم بشوم؛ ولی پدرم ترجیح داد يك سال دیگر مرا در بیلاق نگاه بدارد. تنها تفریح من در طول این زمستان ملال‌آور این بود که پیش

روزنامه فروش بروم و شماره‌ای از روزنامه «واژه»، روزنامه‌ای که داخواه من بود و شنبه درمی‌آمد، بگیرم. شنبه روزی بود که هرگز دیر از خواب بر نمی‌خاستم.

اما بهار فرا رسید و شادیهای من از سر گرفته شد. در طول این بهار به بهانه جمع‌آوری اعانه، چندین بار درحالی که لباس نو به تن کردم و در طرف راستم دختر جوانی در حرکت بود به گردش رفتم. من صندوق اعانه را پیش می‌بردم و دخترک سبد نشانها را در دست داشت^۱. از اعانه دوم به بعد، همکارانم به من آمرختند که از این روزهای آزادی که در طی آن دخترک کم سن و سالی را در آغوشم می‌افکندند استفاده کنم. لذا از آن پس سعی می‌کردم در نیمه اول روز حداکثر پولی را که ممکن بود جمع کنیم، ظهر پول را به بانویی که مسئول صندوق بود می‌دادیم و باقی روز را روی تپه‌ها به شیطنت می‌پرداختیم. برای اولین بار با پسری دوست شدم. دوست داشتم با خواهرش اعانه جمع کنم. برای اولین مرتبه با پسر جوانی که مثل خودم زودرس بود توافق پیدا کردم، در حالی که زیبایی و خودسری او را می‌ستودم. حس تحقیر مشترکی که ما دو نفر نسبت به سایر نهمین و سالهای خود داشتیم ما را به هم نزدیکتر می‌کرد. تنها خودمان را لایق فهمیدن چیزها می‌دانستیم. تنها خودمان را شایسته زنهای پنداشتیم. خودمان را مرد تصور می‌کردیم. خوشبختانه لازم نبود که از یکدیگر جدا شویم؛ زیرا رنه به مدرسه هانری چهارم می‌رفت و من به زودی به کلاس او یعنی

(۱) رسم است که هرکس که پولی بدهد، نشانی برپیش لباس او نصب می‌کنند. این نشانها از پارچه، کاغذ و انواع آن تهیه می‌شود. -م.

به کلاس چهارم می‌رفتم. اقرار نبود که زبان یونانی یاد بگیرد، اما بزرگترین از خود گذشتگی را در حق من انجام داد، بدین معنی که پدر و مادرش را قانع کرد که بگذارند زبان یونانی یاد بگیرد. به این ترتیب ما همیشه با هم خواهیم بود. چون در سال اول یونانی نیاموخته بود، مجبور بود که به نوشتن تمرینهای خصوصی تن در دهد. پدر و مادر رنه سردر نمی‌آوردند، زیرا سال پیش بر اثر التماسهای رنه موافقت کرده بودند که یونانی یاد نگیرد. این تغییر رویه رنه را در نتیجه اثر تمرین بخش مصاحبت من می‌دانستند. لذا اگر پدر و مادر رنه سایر دوستان او را تحمل می‌کردند، تنها دوستش را که قبول داشتند من بودم. برای اولین بار هیچکس از روزهای تعطیل برایم کسلی کننده نبود. پس دانستیم که هیچکس نمی‌تواند به مقتضای سنش عمل نکند؛ به محض اینکه کسی حاضر شد یا میل، آنچنان که موافق طبعم بود مواظب من باشد، حس تحقیر خطرناکی که در من وجود داشت همچون یخ آب شد. گذشتههای مشترک ما را می‌که غرور هر یک از ما در پیش داشت به نیمی از راه کوتاه کرد. روز ورود به کلاس، رنه برای من راهنمایی ارزشمند بود. با او همه چیز برایم لذت بخش می‌شد، منی که به تنهایی قادر به برداشتن يك گام هم نبودم، دوست می‌داشتم فاصله میان مدرسه و ایستگاه راه آهن را که در آنجا سوار قطار می‌شدیم دوبار در روز پیاده طی کنم.

سه سال به این ترتیب گذشت. بدون دوستی دیگری و بدون امید دیگری غیر از شیطنتهای روز پنجشنبه - با دختر کانی که پدر و مادر دوستم از روی بیخبری برای ما تهیه می‌دیدند،

چون دوستان پسرشان و دوستان دخترشان را با هم به عصرانه دعوت می کردند - و بوسه هایی که آن دخترکها به بهانه بازی از ما می ربودند و ما از آنها می ربودیم.

❁ با فرارسیدن فصل بهار، پدرم مایل بود من و برادرانم را به گردشهای طولانی ببرد. یکی از برنامه‌های مورد علاقه ما رفتن به «اورمسون» و قدم زدن در امتداد رودخانه «موربرا» بود، رودخانه‌ای که یک متر پهنا داشت و از چمنزارهایی می‌گذشت که گلهای روییده در آنها در هیچ جای دیگری دیده نمی‌شد، گلهایی که اسمشان را از یاد برده‌ام. انبوه بوته‌های شاهی و پونه نقطه شروع آب را از پاهای ما مخفی می‌کرد و برای گذشتن از آب، پای ما این نقطه را به حدس و گمان تشخیص می‌داد. در بهاران رودخانه موربرا هزاران گلبرگ سفید و صورتی را به همراه می‌برد. این گلبرگ درختهای گزنه بود. یکی از یکشنبه‌های ماه آوریل ۱۹۱۷، همان طـور که اغلب برای ما اتفاق می‌افتاد، برای رفتن به «وارن» سوار قطار شدیم، از وارن می‌بایست پیاده به اورمسون برویم. پدرم به من گفت که در وارن با خانواده خوش برخوردی به اسم گرانزیه روبرو خواهیم شد. من آنها را از روی اسم دخترشان «مارت» می‌شناختم که در فهرست اسامی یک نمایشگاه نقاشی دیده بودم. یک روز شنیده بودم که پدر و مادرم از ملاقات با آقای گرانزیه صحبت می‌کنند. با پوشه‌ای پر از نقاشیهای دختر

هیچده ساله‌اش به‌خانه ما آمده بود. مارت بیمار بود. پدرش می‌خواست او را خوشحال کند: آمده بود از مادرم که ریاست يك انجمن خیریه را بر عهده داشت بخواهد که بعضی از نقاشیهای دخترش را به معرض نمایش بگذارند. این نقاشیهای آبرنگ فاقد هر نوع ارزشی بود. از دیدن آنها احساس می‌شد که شاگرد خوب کلاس نقاشی با درآوردن زبان و لیسیدن قلم‌مو آنها را کشیده است.

در ایستگاه وارن، گرانثیه‌ها منتظر ما بودند. آقا و خانم گرانثیه ظاهر آهم سن و سال بودند و هر دو به پنجاه نزدیک می‌شدند ولی خانم گرانثیه مسنتر از شوهرش به نظر می‌آمد؛ بی‌سلیقگی او در پوشیدن لباس و قد کوتاهش مسبب شد که از همان اولین برخورد از او بدم بیاید.

در طی این گردش، ملاحظه کردم که وی اغلب ابروها را درهم می‌کشید، این کار باعث می‌شد که بر جبینش چین فراوان پدید آید که از بین بردن آن خود يك دقیقه صرف وقت لازم داشت. برای اینکه همه علل لازمی که موجب بیزاری من از او می‌گردید در او جمع باشد، بدون اینکه خود را از این طرز فکر سرزنش کنم، آرزو می‌کردم که طرز صحبت او نیز مبتذل و عامیانه باشد. در این مورد مایوسم کرد.

پدر مارت به‌ظاهر مردی مهربان و آراسته بود، يك افسر قدیمی، افسری که سربازانش او را می‌پرستیدند. ولی مارت کجا بود؟ فکر گردشی که در آن غیر از پدر و مادر مارت همراهانی نداشته باشم لرزه بر اندام می‌انداخت. مارت با قطار بعدی می‌بایست بیاید. مادام گرانثیه توضیح داد که

«چون مارت نتوانسته بود سر وقت برسد يك ربع دیگر خواهد آمد. برادرش هم با او خواهد رسید».

وقتی که قطار وارد ایستگاه شد، مارت روی پله‌های واگن ایستاده بود. مادرش فریاد زد: «صبر کن درست قطار بایستد...» این بی‌احتیاطی سخت مرا خوش آمد.

پیراغن و کلاه بسیار ساده‌اش نشان می‌داد که به جلب نظر مردم ناشناس کم اعتنا می‌کند. دست پسر بچه‌ای را در دست گرفته بود که به نظر یازده ساله می‌آمد. برادرش بود، کودکی رنگ‌پریده، با گیسوانی زالی^۱ و حرکاتی که حاکی از بیماری بود. در جاده، من و مارت در جلو می‌رفتیم. پدرم پشت سر ما بین گرانژی‌ها می‌آمد.

برادرانم، با این رفیق تازه رنجورشان که دویدن را بر او قدغن کرده بودند، دهن‌دره می‌کردند.

چون تعریف نقاشیهای مارت را کردم با تواضع گفت که تمرینی بیش نبوده است. خودش ابدآ به آنها اهمیتی نمی‌داد. می‌گفت که گلهای تزئینی را بهتر قادر است که نقاشی کند. برای اولین بار صلاح دانستم که نگویم اصولاً این نوع گلها به نظر مردم مسخره می‌آیند. از زیر کلاهش خوب نمی‌توانست مرا ببیند، من او را خوب می‌پاییدم. به او گفتم:

— شما خیلی کم به مادرتان شباهت دارید.

این يك تعریف بود.

— گاهی دیگران این را می‌گویند؛ ولی اگر به خانه ما

(۱) «زال» به کودکانی که مژگان رموی سفید دارند و معمولاً چشمهایشان ضعیف است اطلاق می‌شود...م.

آمدید، عکسهای جوانی مامان را به شما نشان می‌دهم، خیلی به او شباهت دارم.

از این جواب اندوهگین شدم، از خدا خواستم که وقتی مارت به سن مادرش می‌رسد هرگز او را نبینم.

برای محو کردن اثر این جواب محنت‌آور (غافل از اینکه تنها برای من محنت‌آور بود، زیرا خوشبختانه مارت مادرش را با چشمهای من نمی‌دید) به او گفتم:

– حیف است که مویتان را این طور آرایش کنید، موی صاف به شما بیشتر می‌آید.

چون هرگز چنین چیزی را به زنی نگفته بودم، یکباره وحشت سراپایم را فرا گرفت. به خیال آرایش موی خودم افتادم.

مارت مثل اینکه بخواهد از خود دفاع کند گفت:

– می‌توانید از مادرم بپرسید؛ معمولاً به این بدی مویم را شانه نمی‌کنم، ولی دیرم شده بود، می‌ترسیدم که به قطار دوم هم نرسم. از آن گذشته قصد نداشتم کلامم را از سرم بردارم.

فکر کردم: «این دیگر چطور دختری است که به پسر بچه‌ای اجازه می‌دهد که از موهایش ایراد بگیرد؟»

معی‌کردم ذوق و سلیقه‌اش را در ادبیات بشناسم؛ از اینکه آثار «بودلر» و «ورلن» را خوانده بود خوشحال شدم، شیوه‌ای که در دوست داشتن اشعار بودلر داشت با اینکه با شیوه من متفاوت می‌نمود مرا به وجد آورد. در این شیوه طغیان و سرکشی احساس می‌شد. پدر و مادر مارت بالاخره سلیقه او را

قبول کرده بودند. مارت از اینکه موافقت ایشان به سبب محبت بود از ایشان گله داشت. نامزدش در نامه‌هایی که به او می‌نوشت از کتابهایی که می‌خواند با او گفتگو می‌کرد. خواندن بعضی کتابها را به او پیشنهاد می‌کرد و خواندن برخی دیگر را قدغن. گفته بود که مارت نباید «گل‌های بدی»^۱ را بخواند. خبر نامزد داشتن مارت به‌طور نامطبوعی غافلگیرم کرد، اما شاد شدم از اینکه او از دستورهای این سرباز که حماقتش آن قدر عیان بود که از خواندن اشعار بودلر بیم داشت، سرپیچی می‌کرد. فکر اینکه این نامزد لابد اغلب باعث تعجب مارت می‌شد خوشحالم کرد. بعد از اولین غافل‌گیری نامطبوع، از محدودیت فکر نامزد مارت به خود تبریک گفتم، مخصوصاً که بیم آن می‌رفت که او خود طعم «گل‌های بدی» را چشیده باشد و آپارتمان آینده آنها به آپارتمان «مرگ عشاق»^۲ شباهت داشته باشد. بعد از خودم پرسیدم که اینها برای من چه فرقی می‌کرد.

نامزدش رفتن به کارگاههای نقاشی را هم برای او قدغن کرده بود. من که هرگز به این کلاسها نمی‌رفتم، به مارت پیشنهاد کردم که به آنجا همراهیش کنم، و اضافه کردم که اغلب به این کلاسها می‌روم. ولی بعد از ترس اینکه دروغم فاش شود از او خواش کردم که به پدرم چیزی نگوید. گفتم که پدرم خبر ندارد که من از رنگهای ورزش به خاطر رفتن به کارگاههای نقاشی صرف‌نظر می‌کنم. زیرا نمی‌خواستم که مارت تصور کند که چون پدر و مادر من رفتن به کارگاه نقاشی را به سبب دیدن زنهای

۱) Les Fleurs du mal، اثر بودلر، شاعر فرانسوی. م.

۲) یکی از اشعار کتاب «گل‌های بدی». م.

عریان برآیم قدغن کرده‌اند موضوع را ازایشان پنهان می‌کنم. از اینکه رازی بین ما پدید می‌آمد خوشحال بودم، و اکنون من کم‌جرات خود را نسبت به مارت گستاخ حس می‌کردم. هم از این موضوع که مارت مرا بریلاق ترجیح داده بود نیز بر خود می‌بالیدم، زیرا تا آن وقت هنوز به‌منظره اطرافمان اشاره‌ای نکرده بودیم. پدر و مادر مارت هر از چندی او را صدا می‌کردند و می‌گفتند: «مارت، طرف راست را نگاه کن، ببین چقدر تپه‌ها زیباست»، یا اینکه برادر کوچکش به او نزدیک می‌شد و اسم گلی را که تازه چیده بود از او می‌پرسید. مارت به آنها اندک توجهی مبذول می‌کرد، درست آن اندازه که آزرده‌خاطر نشوند.

در سبزه‌زارهای اورمسون نشستیم. از فرط سادگی افسوس می‌خوردم که چرا تا این حد پیشروی کرده‌ام و این چنین عجله به خرج داده‌ام. فکر کردم با گفتگویی که جنبه احساساتی آن کمتر و جنبه طبیعی آن بیشتر باشد مارت را متعجب سازم و حسن نظر پدر و مادرش را به خودم جلب کنم، بدین معنی که از گذشته دهکده سخن بگویم، ولی از این کار خودداری کردم. گمان می‌کردم که برای این خودداری دلایلی دارم که بسیار عمیق و ارزنده است. فکر می‌کردم که بعد از آنچه میان ما گذشته است گفتگویی این چنین خارج از اضطرارهای مشترک ما جز اینکه لطف و صفای موجود را برهم زند اثری نخواهد داشت. گمان می‌کردم که اتفاقات مهمی رخ داده است. وانگهی حقیقت هم داشت. چیزی که هست من آن را کمی بعد فهمیدم، چونکه مارت به همان جهتی که من میل داشتم، موضوع گفتگوی

ما را سوق داده بود. اما من متوجه نبودم و خیال می کردم که حرفهای معنی داری بر زبان آورده ام. گمان کردم که به آدم بی احساسی اظهار عشق کرده ام. فراموش می کردم که آقا و خانم گرانزیه بدون کوچکترین ایرادی می توانستند همه حرفهایی را که من به دخترشان گفته بودم بشنوند؛ ولی آیا من می توانستم این حرفها را در حضور ایشان هم بر زبان بیاورم؟ چند بار به خودم گفتم:

– من از مارت خجالت نمی کشم، تنها پدر و مادر او و پدرم مانع هستند که روی گردنش خم شوم و ببوسمش. در اعماق وجود من پسر بچه دیگری بودن مزاحمان را به فال نیک می گرفت و فکر می کرد:

– چه شانس آوری که با او تنها نیستم! چون اگر تنها هم بودم جرئت بوسیدنش را نداشتم و آن وقت دیگر هیچ بهانه ای هم وجود نداشت.

آدم خجالتی این طور دغلی می کند.

در ایستگاه «سوسی» دوباره سوار قطار شدیم. چون بیش از نیم ساعت می بایست منتظر بمانیم، در ایوان کافه ای نشستیم. مجبور شدم تعریفهای خانم گرانزیه را تحمل کنم. این تعریفها باعث تحقیر من می شد، زیرا به یاد دخترش می آورد که من هنوز بچه مدرسه ای بیش نیستم که حتی دیپلمش را يك سال دیگر باید بگیرد. مارت می خواست شربت انار بنوشد. من هم شربت انار سفارش دادم. اگر صبح آن روز قرار بود شربت انار بنوشم، این کار را عیب می شمردم. پدرم اصلاً سردر نمی آورد. او همیشه به من اجازه می داد که مشروبات

الکلی بخورم. از ترس اینکه سرب‌به راه شدن مرا به شوخی بگیرد، برخود لرزیدم. او این کار را کرد ولی خیلی سربسته، به طوری که مارت حدس نزد که من شربت انار را برای این می‌خورم که مثل او رفتار کرده باشم.

به شهر «ف...» که رسیدیم با گرانژی‌ها خدا حافظی کردیم. به مارت قول دادم که پنجشنبه بعد مجموعه روزنامه‌های «واژه» و کتاب «یک هفته در جهنم» را برایش ببرم. مارت به خنده گفت:

- باز عنوانی که نامزدم خیلی از آن خوشش خواهد آمد!

مادرش که همیشه از این گونه نافرمانی‌ها متعجب می‌شد با اخم گفت:

- مارت، این چه حرفی است! پدر و برادرهایم کسل شده بودند، چه اهمیتی داشت! خوشبختی با خودخواهی همراه است.

❀ فردای آن روز، در دبیرستان، احساس نیاز به تعریف کردن داستان روز یکشنبه را برای رنه، که همه چیز را به او می‌گفتم، نمی‌کردم. تاب تحمل ریشخند او را نداشتم که چرا مارت را پنهانی نبوسیده‌ام. موضوع دیگری موجب شگفتی می‌شد: رنه چندان تفاوتی با سایر رفقایم نداشت.

عشقی که به مارت داشتم از عشقم به رنه و پدر و مادرم و خواهرهایم می‌کاست.

تصمیم داشتم که اراده به خرج بدهم و پیش از روز موعود به دیدنش نروم. با وجود این، سه‌شنبه شب، دیگر تاب انتظارم نبود. دلایل موجهی برناتوانیم یافتم، دلیلی که به من اجازه داد که بعد از شام کتاب و روزنامه‌ها را برایش ببرم. به‌خود می‌گفتم: در این بی‌تابی، مارت نشانه عشق مرا خواهد دید، اگر از دیدن این نشانه امتناع ورزید می‌دانم که چطور وادارش کنم.

مدت یک ربع ساعت، همچون دیوانه‌ای تا در خانه‌اش دویدم. آنگاه، از ترس اینکه به‌هنگام غذا خوردن مزاحمتش را فراهم کنم، درحالی‌که خیس عرق بودم، ده دقیقه جلو نرده آهنی انتظار کشیدم. فکر می‌کردم که در این مدت تپشهای قلبم

آرام خواهد شد. برعکس، تپشها فزونی گرفت. چیزی نمانده بود که عقبگرد کنم و برگردم، ولی از چند دقیقه پیش، از یکی از پنجره‌های مجاور، زنی با کنجکاو می‌نگریست: می‌خواست بداند که چه می‌کنم و چرا به پشت این در پناه آورده‌ام. این کار باعث شد که تصمیمم را بگیرم. زنگ زد. وارد خانه شدم. از خدمتکار پرسیدم آیا خانم منزل هستند. تقریباً بلافاصله، خانم گرانثیه وارد اطاق کوچکی شد که به آنجا هدایت شده بودم. چنان‌جا خوردم که گویی خدمتکار می‌بایست فهمیده باشد که من برای حفظ ظاهر کلمه خانم را گفته بودم در حالیکه منظورم «مادموازل» بوده است. از خجالت رنگم سرخ شده بود. مثل اینکه ساعت يك صبح باشد، از خانم گرانثیه به علت فراهم کردن مزاحمتش عذرخواهی کردم و گفتم: چون پنجشنبه نمی‌توانستم بیایم، کتاب و روزنامه‌ها را حالا برای دخترش آورده‌ام. خانم گرانثیه گفت:

- چقدر خوب شد، چون اگر پنجشنبه می‌آمدید مارت نمی‌توانست شما را بپذیرد، چون نامزدش، پانزده روز پیش از موعد مقرر به‌مرخصی آمده. او دیروز رسیده و مارت امشب شام را در خانه پدر و مادر شوهر آینده‌اش می‌خورد. پس از آنجا بیرون آمدم و به‌راه خود رفتم، و چون گمان می‌کردم که دیگر هرگز فرصت دیدارش نصیبم نخواهد شد، سعی کردم فکر او را از سر بیرون کنم و به‌همین سبب تنها به فکر او بودم و بس.

با وجود این، يك‌ماه بعد، صبحگاه، به‌هنگام پایین آمدن

از واگن قطار در ایستگاه باستی او را دیدم که از واگن دیگری پایین می‌آمد. می‌رفت که در مغازه‌ها اشیاء گوناگونی را به مناسبت عروسیش انتخاب کند. از او خواستم که تا مدرسه هانری چهارم همراهیم کند. او گفت:

- راستی، سال آینده، در کلاس پنجم پدرشوهرم دبیر جغرافیتان خواهد بود.

آزرده خاطر شدم که از تحصیل با من گفتگو می‌کرد، مثل اینکه مطلب دیگری را مناسب سن و سال من ندیده بود. با ترشروی در جوابش گفتم که البته خیلی عجیب خواهد بود.

ابروهایش را درهم کشید. به یاد مادرش افتادم. به هانری چهارم می‌رسیدیم. چون نمی‌خواستیم با جملات آخری که بین ما رد و بدل شده بود و به نظر من رنجاننده می‌آمد هم‌دیگر را ترك كنیم، تصمیم گرفتیم يك ساعت دیرتر به کلاس بروم، بعد از زنگ نقاشی. خوشحال شدم که مارت از این پیش‌آمد سرزنشم نکرد و اظهار فرزانگی ننمود، برعکس از این فداکاری من که بس ناچیز بود گویی تشکر کرد. و چون نخواست که من او را در خریدش همراهی کنم، بلکه همان‌طور که من وقتم را به او داده بودم او هم وقتش را در اختیار من گذاشت، ممنونش شدم.

اکنون در باغ لوگزامبورگ بودیم. زنگ مجلس منا ساعت نه را اعلام داشت. از رفتن به مدرسه دست کشیدم. بر اثر تصادف معجزه‌آسایی، مقدار پولی که در جیب داشتم، از آنچه که يك بچه مدرسه در مدت دو سال می‌تواند داشته باشد،

بیشتر بود: شب پیش در بورس تمرپشت تا ترخیمه شب بازی شانزه‌لیزه، گرانبهاترین تمرهایم را فروخته بودم.

چون ضمن صحبت، مارت به من گفته بود که ناهار را با خانواده شوهرش می‌خورد تصمیم گرفتم او را وادارم که با من بماند. زنگ ساعت نه و نیم زده شد. مارت از جا پرید. هنوز هرگز برایش پیش نیامده بود که کسی به خاطر او تمام تکالیف مدرسه را از یاد ببرد. ولی با دیدن اینکه من روی صندلی آهیم نشسته بودم، جرئت نکرد که به یادم بیاورد که می‌بایست در روی نیمکتهای هانری چهارم باشم.

در جای خود ساکت و آرام نشسته بودیم. نیکبختی ظاهر آ این چنین است. سگی از توی استخر بیرون پرید و بدنش را تکان داد. مارت از جابرجاست، مثل کسی که بعد از خواب مختصری، با قیافه هنوز خواب آلوده بخواهد رؤیاهای او را از سر به در کند. با بازوایش حرکات ورزشی انجام داد. این حرکت او با توافق ما هم آهنگ نبود. مثل اینکه بخواهد برای برپا ایستادنش عذری بیاورد به من گفت:

– این صندلیها ناراحت کننده است.

مارت پیراهن نازکی به تن داشت که در مدت نشستن مجاله شده بود. بی اختیار در ذهنم آثاری را که صندلی بر پوست بدنش گذاشته بود تصور کردم. مارت برای اولین بار به گذشتی که نسبت به او کرده بودم اشاره کرد و گفت:

– پس حالا که مصمم هستید که به کلاس نروید، همراه من به مغازه‌ها بیایید.

همراه او به چندین فروشگاه پارچه رفتم. از خریدن آنچه

او می‌پسندید و من نمی‌پسندیدم منعش کردم؛ مثلاً رنگ صورتی را که رنگ مورد پسند او بود درحالی‌که من از آن بدم می‌آید.

بعد از این اولین پیروزیها، می‌بایست موافقت مارت را جلب کنم که نزد پدر و مادر شوهرش ناهار نخورد. من بی‌خبر از اینکه مارت می‌توانست به خاطر لذت ساده بودن با من به آنها دروغ بگوید، به دنبال بهانه‌ای می‌گشتم که مارت بتواند مرا در این فرار از مدرسه همراهی کند. او آرزو داشت که به یک میخانه آمریکایی برود. هرگز جرئت نکرده بود به نامزدش پیشنهاد کند که او را به چنین جایی ببرد. از آن گذشته اصلاً میخانه ندیده بود. بهانه‌ام را پیدا کردم. با مخالفت او که نشانه یک سرخوردگی واقعی بود فکر کردم که خواهد آمد. پس از نیم ساعت، درحالی‌که همه اصرارهایم به‌دردرفته بود، دیگر حتی اصرار نمی‌کردم و با طرز فکر محکوم به‌مرگی که تا واپسین لحظه انتظار دارد که دستی از آستین برآید و کاری بکند او را به خانه پدر و مادر شوهرش می‌بردم. کوچه را می‌دیدم که نزدیک می‌شد، بدون اینکه پیش‌آمدی بکند. ولی ناگهان، جلو دفتر پست، مارت با دستش به شیشه‌ی تا کسی زد و راننده را متوقف ساخت.

به من گفت:

— یک ثانیه منتظر من باشید. می‌روم به مادر شوهرم تلفن کنم که از خانه آنها خیلی دور هستم و سر وقت نخواهم رسید. بعد از چند دقیقه، درحالی‌که کاسه صبرم لبریز شده بود، زن گلفروشی تو جهم را جلب کرد. شاخه شاخه گل‌های رز

سرخ را انتخاب کردم و گفتم که از آن دسته گلی درست کند. چندان در فکر خوشحال کردن مارت نبودم، بیشتر در فکر آن بودم که امروز عصر موقع دیدن پدر و مادرش مجبور می‌شد که به دروغ بگوید که آن گلها را از کجا آورده است. نقشه ما به هنگام اولین برخورد برای رفتن به کارگاه نقاشی، دروغ تلفنی که امروز عصر برای پدر و مادرش هم تکرار خواهد کرد، به اضافه دروغ در مورد گلها، برای من موهبت‌هایی بود که به مراتب از یک بوسه بیشتر شیرینی داشت. زیرا با بوسیدن لبهای دختر بچه‌ها بارها و آنهم بدون لذت زیاد و با از یاد بردن این مطلب که آن دختر بچه‌ها را دوست نمی‌داشتم، چندان آرزوی لبهای مارت را نداشتم. در حالیکه چنین همدستی مجرمانه‌ای تا به آن روز برایم ناشناخته مانده بود.

مارت بعد از این اولین دروغ، با چهره‌ای بشاش، از دفتر پست بیرون آمد. به راننده تا کسی آدرس میخانه کوچه «دونو» را دادم.

کت سفید میخانه بان، حرکت موزون دستش که ظرف کروی نقره‌فام را تکان می‌داد و اسم عجیب و غریب یا شاعرانه مشروبهای مختلط، مارت را همچون دختران مدرسه شبانه‌روزی از خود بیخود کرده بود. هر از چندی رزهای سرخ را می‌بویید و به خود وعده می‌داد که از آنها تا بلویی بکشد و به یاد بود آن روز آن را به من هدیه کند. از او خواستم که عکس نامزدش را نشانم دهد. به نظرم خوش قیافه آمد. با احساس این مطلب که اکنون به عقیده‌های من تا چه حد اهمیت می‌داد، ریا را به آن حد رساندم که گفتم خیلی خوش قیافه است و قیافه نامطمئن به خود

گرفتم تا خیال کند که این حرف را از روی ادب گفته‌ام. به نظر من این کار باعث می‌شد که در روحیه مارت اضطرابی پدید آید و امتناش در مورد من افزون گردد.

بعد از ظهر لازم شد که علت مسافرتش را به یاد بیاورم. نامزد مارت (که مارت از سلیقه‌اش با خبر بود) انتخاب همه وسایل خانه را به اختیار او گذاشته بود. ولی مادرش می‌خواست هر طور که شده او را همراهی کند. مارت بالاخره به اوقول داده بود که دیوانگی نکند و موافقت او را جلب کرده بود که تنها بیاید. آن روز می‌بایست تعدادی وسایل برای اطاق خوابشان انتخاب کند. هر چند که تصمیم داشتم به هیچکدام از گفته‌های مارت اشتیاق یا عدم اشتیاق فراوان نشان ندهم، ولی برای اینکه در بولوار راحت و آرام گام بردارم می‌بایست جهد زیاد بکنم، زیرا اکنون دیگر این آرامش با آهنگ دل من سازگاری نداشت.

به نظر رسید که این اجبار در همراهی کردن مارت يك بدشأنسی است. در واقع می‌بایست او را كمك كنم تا اطاق خوابی برای خودش و دیگری تهیه ببیند! سپس فرض کردم که وسیله آماده ساختن اطاقی را برای مارت و خودم فراهم می‌کنم. آن قدر زود نامزدش را از یاد بردم که اگر بعد از يك ربع ساعت قدم زدن کسی به من می‌گفت که در این اطاق شخص دیگری در کنار مارت خواهد خوابید سخت با گفته خود غافلگیرم می‌کرد.

نامزدش سبك دوره لویی پانزدهم را می‌پسندید.
سلیقه ناخوش آیند مارت چیز دیگر بود. او بیشتر به سلیقه

ژاھنپھا تمایل داشت. پس می بایست باھردوشان مخالفت بکنم. پیروزی از آن کسی بود کہ زودتر دست بہ کار می شد. با کوچکترین اشارہ مارت، سلیقہ او را حدس می زدم و خلاف آن را تعیین می کردم کہ اغلب ہم مورد پسند خودم نبود، منتھا برای تظاهر کردن بہ تسلیم در برابر رأی او اغلب از مہلی کہ بیشتر از مہل دیگری دیدہ او را آزرده می ساخت صرف نظر می کردم.

مارت کہ دیگر حتی جرئت ابراز سلیقہ های خود را نداشت، این سلیقہ ها را بہ نامزدش نسبت می داد و می گفت: «اورا بگو کہ دلش می خواست اطاقش صورتی باشد.» حدس می زدم کہ تا چند روز دیگر باھم او را مسخره خواهیم کرد.

معینا از این ضعف مارت سردر نمی آوردم. فکر می کردم: «اگر دوستم نمی دارد، چہ دلیلی وجود دارد کہ تسلیم من بشود و آنچه را کہ دلخواہ اوودلخواہ این جوانک است فدای خواستہ من کند؟»

هیچ دلیلی پیدا نمی کردم. کمترین دلیل آن بود کہ بہ خودم بگویم کہ مارت دوستم می دارد. باوجود این ازخلاف آن مطمئن بودم.

مارت گفته بود: «لااقل کاغذ دیواری را بہ خاطر او صورتی بگیریم.» برای ہمین لفظ «بہ خاطر او» نزدیک بود زمینہ را ببازم. ولی «گرفتن کاغذ دیواری صورتی بہ خاطر او» برابر بود با تسلیم شدن و ہمہ چیز را رها کردن. بہ مارت خاطر نشان کردم کہ این کاغذ صورتی تاچہ حد می توانست مہلہای سادہ ای را کہ «ما انتخاب کردہ بودیم» بی مقدار کند و باز برای در رفتن از معرکہ مارت را نصیحت کردم کہ دیوارها را با گچ سفید بدہد

رنگ بزنند!

این دیگر ضربه نهایی بود. مارت در تمام مدت روز آن قدر ضربه خورده بود که این پیشنهاد را بدون برآشفستگی پذیرفت. تنها قناعت کرد که به من بگوید: «بله، حق باشماست.» در پایان این روز خسته کننده، از قدمی که برداشته بودم به خود تهنیت می گفتم. من موفق شده بودم که این ازدواج حاصل از عشق را، یا این عشق زودگذر را، ذره به ذره به یک ازدواج عاقلانه تبدیل سازم. تازه کدام ازدواج عاقلانه! چونکه عقل و خرد را در آن هیچگونه مقامی نبود!

آن روز عصر، به هنگام ترک کردن من به عوض اینکه از آن پس از نصایحم احتراز جوید، از من خواهش کرده بود که روزهای بعد هم در انتخاب دیگر اثاثیه اش او را کمک کنم. به او قول موافق دادم تنها به این شرط که قسم بخورد که هرگز این موضوع را به نامزدش نگوید، چون اگر او علاقه ای نسبت به مارت داشت، تنها دلیلی که ممکن بود پس از گذشت زمان او را وادارد که اثاثیه را بیسندد این بود که فکر کند مارت خودش به تنهایی همه آنها را به سلیقه خود انتخاب کرده است، و این سلیقه از آن هردو می شد.

وقتی که به خانه باز گشتم، گمان کردم که در نگاه پدرم خواندم که از فرار من از درس باخبر شده است. طبیعتاً او چیزی نمی دانست؛ چگونه می توانست چیزی بداند؟

مارت گفته بود: «مهم نیست! ژاک بالاخره به این اطاق عادت خواهد کرد.» در موقع خوابیدن چند بار به خودم گفتم اگر امشب پیش از خوابیدن، مارت به فکر ازدواجش می افتاد می بایست

آن را به قسمی در نظر بگیرد که روزهای پیش در نظر نگرفته بود. بن بست این ماجرای عاشقانه برای من هرچه که بود، انتقام خود را از پیش از «ژاک او» گرفته بودم؛ در فکر شب زفاف بودم، در این اطاق غم افزا، در اطاق «ن»!

فردای آن روز، در کوچه انتظار نامه رسان را می کشیدم که می بایست نامه غیبت را بیاورد. نامه رسان آن را تحویل من داد، در جیبم نهادمش و نامه های دیگر را در جعبه کنار نهاده ها افکندم. طریقه سهلی که در استفاده از آن زیاده روی روان بود. غیبت از کلاس به عقیده من معنیش این بود که عاشق مارت بودم. اشتباه می کردم. برای نرفتن به مدرسه، مارت بهانه ای بیش نبود. دلیلش همان بس که چون به همراه مارت طعم آزادی را چشیدم، خواستم که این طعم را به تنهایی نیز بچشم، و بعد بر آن شدم که همدستانی بیابم. به زودی آزادی به صورت داروی مخدری درآمد.

پایان سال تحصیلی نزدیک می شد، در حالیکه انتظار داشتم از مدرسه اخراجم کنند با وحشت می دیدم که تنبلی من بی مؤاخذ، می ماند. بالاخره داستان حزن آوری به این دوران خاتمه بخشید.

وقتی که انسان اندیشه یکنواخت و ثابتی را به شدت در سر پیرو راند، جز یک چیز هیچ نبیند، اگر آن چیز را با حرارت و ولع طالب باشد، دیگر به گناه امیال خویش توجهی نمی کند. به یقین سعی نمی کردم که رنج پدرم را فراهم کنم؛ معذک چیزی را آرزو می کردم که باعث بزرگترین رنج ممکن برای او بود. کلاس درس همیشه عذابی برای من بوده است. مارت و آزادی

آن رایکباره برایم غیر قابل تحمل کرده بودند. به آسانی متوجه شدم که اگر رنه را کمتر دوست می داشتم دلیلش آن بود که رنه دبیرستان را به یادم می آورد. رنج می کشیدم و بیم این فکر که سال بعد می بایست با بلاهت همدرسیهایم سروکار داشته باشم حتی جسماً بیمارم ساخته بود.

از بدبختی رنه، خیلی خوب او را به عیب خود مبتلا کرده بودم. به همین سبب، وقتی او که زرنگیش کمتر از من بود به من خبر داد که از مدرسه هانری چهارم اخراجش کرده اند، گمان کردم که خود من را اخراج کرده اند. می بایست خبرش را به پدرم بدهم، زیرا اگر پیش از رسیدن نامه ناظم دبیرستان که دزدیدنش خطر داشت خودم به پدرم می گفتم، مهربانیش شامل حال من می شد.

روز چهارشنبه ای بود. فردایش تعطیل داشتیم. منتظر بودم که پدرم به پاریس برود تا جریان را با مادرم در میان بگذارم. دورنمای چهار روز جنجال و بی نظمی در خانه بیش از خود خبر او را آشفته ساخت. پس از آن به ساحل مارن رفتم. مارت به من گفته بود که احتمالاً در آنجا به من ملحق خواهد شد. او آنجا نبود. شانس آوردم. عشق من از این دیدار نیروی منفی می گرفت و بعد ممکن بود با پدرم جدال کنم؛ و حال آنکه با فرونشستن طوفان، بعد از یک روز خاوت و پراز غم، سرافکننده به خانه باز می گشتم و این خود وضعی مناسب بود. کمی بعد از ساعتی که پدرم عادت داشت در خانه باشد به خانه مان رفتم. پس او «می دانست». در باغ خانه به قدم زدن پرداختم، به انتظار اینکه پدر احضارم کند. خواهرانم در سکوت بازی

می کردند. حدس چیزی را می زدند. یکی از برادرانم که از طوفان به هیجان آمده بود به من گفت که به اطاقی که پدرم در آنجا دراز کشیده بود بروم.

هر داد و فریاد و تهدیدی امکان طغیان و سرکشی به من می داد. موضوع از این بدتر بود. پدرم سکوت اختیار کرده بود؛ بعد از آن، بدون هیچ خشمی، حتی بالحنی مهربانتر و ملایمتر از همیشه به من گفت:

- خوب، حالا خیال داری چه بکنی؟

اشکهایی که نمی توانستند از چشمهایم بگریزند، همچون زنبور در سرم وز وز می کردند. در برابر اراده، می توانستم اراده ام را حتی اگر ضعیف هم بود نشان دهم. ولی در برابر ملایمتی این چنین، جز اطاعت کردن راهی ندیدم.

- هر چه که تو دستور بدهی.

- نه، بیشتر از این دروغ نگو. من همیشه تورا در اجرای خواسته های آزاد گذاشته ام؛ ادامه بده، تا مرا از این کار پشیمان کنی.

در عنوان جوانی، مثل زنها، به این تصور تمایل داریم که اشکها همه چیز را جبران می کند. پدرم حتی طالب اشک ریختن من هم نبود، در برابر فتوتش از گذشته و آینده شرم داشتم. زیرا حس می کردم، هر چه به او بگویم دروغ گفته ام. فکر کردم: «حالا که باید سرچشمه رنجهای تازه ای برایش بشوم، لااقل دروغی که می گویم خرمند و دلگرمش کند.» یانه، بهتر بگویم، هنوز هم سعی دارم به خودم دروغ بگویم. آنچه که من طالبش بودم کاری بود که هرگز از رفتن به گردش خسته کننده تر

نباشد، و مثل گردش به فکر من این آزادی را ببخشد که دقیقه‌ای از مارت غافل نماند. به این تظاهر کردم که همیشه به آموختن نقاشی راغب بوده‌ام و هرگز جرئت ابراز آن را پیدانکرده‌ام. یکبار دیگر پدرم نه‌نگفت، به شرطی که در خانه، چیزی را که می‌بایست در دبیرستان یاد گرفته باشم یاد بگیرم و در عوض در فراگرفتن نقاشی آزاد باشم.

وقتی که هنوز پیوندهای محبت با کسی سخت جوش نخورده است، یک‌بار خلف وعده کردن کافی است که رد آن کس را گم کنیم. از بس فکر مارت را در سر پرورانده بودم، کم‌کم یاد او از سرم می‌رفت کز فکر من شباغت به کار چشمها داشت در برابر کاغذ دیواری اطاقمان. چشمها از کثرت دیدن این کاغذ، آن را نمی‌بینند.

چیز باور نکردنی! به کار کردن علاقه‌مند شده بودم. آن‌قدرها هم که می‌ترسیدم دروغ نگفته بودم.

وقتی که یک عامل خارجی باعث می‌شد که باتنبلی کمتری به فکر مارت بیفتم، فکر من عاری از عشق و به‌غمی آمیخته بود که معمولاً برای موقعیتی از کف رفته می‌خورند. با خود می‌گفتم: «ای، این‌دیگر زیادی خوب می‌شد. آدم نمی‌تواند در عین حال هم تخنخواب را انتخاب کند و هم تویش بخوابد.»

❁ مطلبی پدرم را متعجب ساخته بود: نامه مدیر نمی‌رسید. به گمان اینکه من نامه را از بین برده‌ام و سپس برای جبران عمل خود تظاهر به صداقت کرده‌ام تا گذشته‌ام را شامل حالم بشود، اولین صحنه اوقات تلخی را در این مورد بامن شروع کرد.

در حقیقت چنین نامه‌ای وجود نداشت. من خود را اخراج شده می‌پنداشتم. اشتباه می‌کردم. به همین سبب وقتی که در اول تعطیلات نامه‌ای از مدیر رسید، پدرم ابداً از آن چیزی نفهمید.

مدیر سؤال کرده بود که آیا من مریضم و آیا لازم است که برای سالی آینده اسم مرا بنویسند.

این خوشحالی که بالاخره موجبات رضایت پدرم را فراهم کرده بودم، تا اندازه‌ای وضع روحی مرا که خالی از هرگونه احساس علاقه بود جبران می‌کرد، زیرا اگر گمان می‌کردم که دیگر مارت را دوست نمی‌دارم، لااقل او را اولین معشوقی می‌پنداشتم که شایسته من است. و این خود دلیلی بود که هنوز دوستش می‌داشتم.

درگیر و دار این تأثرات قلبی، یک ماه بعد از دریافت نامه‌ای که در آن خبر ازدواجش را داده بود، در مراجعت به خانه، دعوتنامه‌ای از مارت به دستم رسید که شروع آن با این جملات بود: «از سکوت شما چیزی نمی‌فهمم. چرا به دیدنم نمی‌آیید؟ شاید فراموش کرده‌اید که اثاثیه خانه‌ام را شما انتخاب کرده‌اید؟...»

مارت در ژ... ساکن بود. کوچه خانه‌اش تا مارن امتداد می‌یافت. درهر پیاده‌رو این کوچه، حداکثر دوازده ویلا وصل به هم دیده می‌شد. ازاینکه ویلای او به این بزرگی بود تعجب کردم. درحقیقت، مارت فقط در قسمت بالای این ویلا سکونت داشت، قسمت پایین ویلا را صاحبخانه‌ها و زوج سالخورده‌ای مشترکاً در اختیار داشتند.

وقتی که برای خوردن عصرانه به آنجا رسیدم، دیگر
شب شده بود.
فقط پنجره‌ای از حضور آتشی، نه آدمیزادی، حکایت
می‌کرد.

از دیدن این پنجره که از پرتو شعله‌های نامساوی، به
سان امواج، روشن می‌شد، گمان کردم که شاهد شروع يك آتش-
سوزی هستم. در آهنی باغ نیمه‌باز بود. از این سهل‌انگاری
تعجب کردم. به دنبال زنگ گشتم. اثری از آن نیاftم. بالاخره
از سه پله جلو عمارت بالا رفتم. تصمیم گرفتم به پنجره طبقه
هم کف طرف راست که از پشت آن صدایی می‌شنیدم بزنم. زن
سالمندی در را باز کرد. از او پرسیدم: «خانم لاکومب کجا
زندگی می‌کند؟» (خانم لاکومب اسم تازه مارت بود.)
جواب داد: «طبقه بالا.» در حالی که پایم به پله و دیوار
می‌گرفت و از ترس اینکه مبادا حادثه سویی رخ داده باشد
نزدیک بود قالب تهی کنم، در تاریکی از پله‌ها بالا رفتم. در
زدم. خود مارت در را به رویم گشود. نزدیک بود، مثل مصیبت-
زدگانی که بعد از نجات به دیگری می‌رسند خود را در آغوشش
بیفکنم. مارت ابدأ متوجه حالت من نشد. شاید متوجه پریشانی
من شد، زیرا بی مقدمه از او پرسیدم که «آتش برای چیست؟»
در جوابم گفت:

– به انتظار آمدن شما، از چوب زیتون، در بخاری
اطاق پذیرایی آتشی افروخته بودم و در روشنایی آن کتاب
می‌خواندم.

به هنگام ورود به اطاق کوچکی که مارت به عنوان اطاق

پذیرایی از آن استفاده می‌کرد، دیدم اثاثیه موجود در آن به خصوص پرده سنگین و قالی ضخیم و نرمی که به پوست جانوران شباهت داشت، به اندازه‌ای اطاق را تنگ کرده است که به یک قوطی شباهت دارد. در عین حال خرمند بودم و ناخرسند، همچون درام نویسی که با دیدن نمایش خود، خیلی دیر به عیبهای آن واقف گردد.

مارت دوباره در کنار بخاری لمید و ضمن برهم زدن نیمسوز آتش، مواظب بود که ذرات سیاه نیمسوز با خاکستر آمیخته نگردد.

— نکند بوی هیزم زیتون را دوست نداشته باشید؟ پدر و مادر شوهرم از ملکی که در جنوب دارند سعی از هیزم برای من فرستاده‌اند.

چنین به نظر می‌رسید که مارت می‌خواست از جزیی که خود بر این اطاق افزوده بود، اطاقی که ساخته من بود، عذر خواهی کند. شاید به نظر او این عنصر، تمامیتی را که برای او درست مفهوم نبود ضایع می‌کرد.

برعکس. این آتش و اینکه دیدم که مارت هم مثل من سعی می‌کرد که یک پهلویش به شدت گرم شود تا به پهلوی دیگرش برگردد، مرا شیفته ساخت. چهره آرام وجدی او هرگز به آن اندازه که در برابر این نور وحشی زیبایی به خود گرفته بود، به نظر زیبا نیامده بود. این روشنایی به سبب آنکه در تمام اطاق منتشر نمی‌شد، همه قدرت خود را حفظ می‌کرد. همینکه آدم از آن دور می‌شد شب بود و احتمال تنه خوردن به مبلمان و اثاثیه اطاق.

مارت نمی دانست که سبکسری و بی انضباطی چیست.
در عین شادی همچنان جدی می ماند.

در کنار او کم کم فکرم خسته و درمانده می شد. به نظرم می رسید که مارت تغییر کرده است. علتش این بود که حالا که مطمئن بودم که دیگر دوستش نمی دارم، شروع به دوست داشتنش کرده بودم. از هر گونه حساب، هر نوع دسیسه بازی، هر کاری که تا آن زمان و حتی تا به این لحظه گمان می کنم که عشق نمی تواند از آن صرف نظر کند، خود را ناتوان می دیدم. یکباره احساس کردم که حالم بهتر است. این تغییر ناگهانی چشمهای هر آدم دیگری را می گشود؛ اما من ندیدم که عاشق مارت هستم، برعکس این دگرگونی را دلیل بر آن دیدم که عشقم از بین رفته است و در عوض دوستی پابرجایی جانشین آن خواهد شد. این دورنمای ممتد دوستی ناگهان مرا وادار به پذیرفتن این مطلب کرد که هر احساس دیگری چقدر می توانست خلاف حق باشد. زیرا در آن صورت مردی آزرده خاطر می شد که او را دوست می داشت و مارت می بایست به او تعلق داشته باشد و آن مرد نمی توانست او را ببیند.

با وجود این، مطلب دیگری ممکن بود مرا از احساس حقیقم آگاه کند. چندماه پیش، وقتی که با مارت برخورد کردم، عشق ادعایی من مانع نمی شد که درباره اوقضاوت کنم و بسیاری از چیزهایی را که به نظر او زیبا جلوه می کرد زشت بیندارم و بسیاری از آنچه را که می گفت کودکانه انگارم. امروز اگر مثل او فکر نمی کردم خود را در اشتباه می دیدم. بعد از خشمونت اولین تمناهایم حالا نوبت به ملایمت احساس عمیقتری

می‌رسید که به اشتباهم می‌انداخت. دیگر توانایی نداشتم که آنچه را که تصمیم گرفته بودم عملی کنم. داشتم به مارت احترام می‌گذاشتم، چونکه شروع به دوست داشتنش کرده بودم.

هر شب به آن خانه باز گشتم؛ حتی به این فکر نیفتادم که از مارت بخواهم که اطاق خوابش را نشانم دهد یا بگوید که نظر ژاک در مورد اثاثیه ما چه بوده است. من آرزویی نداشتم غیر از این نامزدی جاودانه و پیکرهای لمیده ما در کنار بخاری و تن‌هایی که هریک با دیگری تماس پیدا می‌کرد و من از ترس اینکه کوچکترین حرکتی ممکن است برای برهم زدن این خوشبختی کفایت کند، جرئت تکان خوردن نداشتم.

مارت که مفتون همین جذابیت شده بود، گمان می‌کرد که در چشیدن این لذت تنهاست. سستی سعادتمندانه مرا نشانه بی‌اعتنایی دید. به خیال اینکه دوستش نمی‌دارم، تصور کرد که اگر کاری که موجب دلبستگی من به وی شود انجام ندهد، به زودی از این اطاق خاموش به تنگ خواهم آمد.

ساکت می‌ماندیم. در این سکوت نشانه نیکبختی را می‌دیدم.

آن قدر خود را به مارت نزدیک حس می‌کردم و آن قدر به این موضوع که هر دو مان در یک زمان به یک چیز فکر می‌کنیم یقین داشتم که حرف زدن به نظرم بی‌معنی جلوه می‌کرد. مثل اینکه کسی در تنهایی به صدای بلند حرف بزند. این سکوت دخترک بیچاره را به ستوه می‌آورد. فرزانی که به من حکم می‌کرد که از وسایل ارتباطی ناهنجاری از قبیل گفتار و کردار استفاده کنم و از اینکه وسایل ظریفتر و دقیقتری وجود ندارد تأسف

بخورم.

مارت که می دید من هرروز در سکوت لذت بخشم فروتر می روم گمان کرد که من روز به روز بیشتر کسل می شوم. آماده شده که به هر دری بزنند تا مرا مشغول کند.

با گیسوان گره گشوده اش، دوست داشت کنار آتش بخوابد. یا بهتر بگویم گمان می کردم که می خوابید. خوابیدنش برای او بهانه ای بود تا بازوان خود را به دور گردن من حلقه کند، و چون با چشمان تر از خواب بیدار شود به من بگوید که خواب حزن آوری دیده است. هرگز نمی خواست که این خواب را برایم بازگو کند. از این خواب دروغی او برای بسویدن گیسوان و گردن و گونه های سوزانش استفاده می کردم و چنان با احتیاط آنها را لمس می کردم که از خواب بیدار نشود. تمام آن ناز و نوازشهایی که به عقیده مردم از فروع عشق هستند، در حالیکه برعکس بی همتاترین نشانه هایی هستند که هیجانات روحی می تواند به آنها پناه برد، من این ناز و نوازشها را برای دوستیم مجاز می پنداشتم. با این همه، داشتم واقعاً از حقوقی که تنها عشق به زن به ما می دهد نومید می شدم. من به آسانی از عشق صرف نظر خواهم کرد ولی هرگز از اینکه حقی بر مارت نداشته باشم چشم نخواهم پوشید. و برای آنکه از این حق برخوردار شوم تصمیم قطعی خود را در مورد عشق گرفته بودم هر چند که آن را تأسف آور می پنداشتم. من خواهان مارت بودم و نمی فهمیدم.

وقتی که این طور سرش را به یک بازوی من تکیه می داد و می خوابید به رویش خم می شدم تا چهره او را که از شعله ها

احاطه شده بود بینم. این کار بازی کردن با آتش بود. يك روز که زیاد به او نزدیک شدم، با اینکه صورتم با صورت او تماسی پیدا نکرد، حال سوزنی را پیدا کردم که از منطقه ممنوع يك میایمتر تجاوز کند و جذب آهن ربا شود. آیا این گناه آهن ربا بود یا گناه سوزن؟ به این ترتیب بود که لبهای او احساس کردم. هنوز چشمهایش برهم بود، ولی آشکارا مثل کسی که در خواب نیست. در حالیکه از جسارت خود متحیر مانده بودم او را می بوسیدم، و حال آنکه در واقع او بود که چون من به صورتش نزدیک شدم، سرم را به سوی دهانش کشیده بود. بازوانش برگردنم حلقه شده بود؛ اگر در دریا غرق می شد شدیدتر از این به کسی نمی آویخت. و من نمی دانستم که او می خواهد که نجاتش بدهم یا اینکه خودم را به همراهش غرق کنم.

حالا دیگر نشسته بود، سر مرا برزوانش جا داده بود، با نوازش گیسوانم آهسته تکرار می کرد: «باید از اینجا بروی، دیگر هرگز نباید برگردی.» جرئت نداشتم «تو» خطابش کنم؛ وقتی که دیگر نمی توانستم ساکت بمانم، مدتها به دنبال کلمات می گشتم. جمله هایم را طوری می ساختم که مستقیماً مورد خطاب قرارش ندهم، زیرا اگر نمی توانستم به او «تو» بگویم حس می کردم که «شما» گفتن به مراتب ناممکن تر است. اشکهایم چشمهایم را می سوخت. اگر يك قطره آن بر دست مارت می چکید، انتظار داشتم که فریادش بلند شود. خودم را متهم می کردم که طلمسم را شکسته ام. به خودم می گفتم که با گذاشتن لبهایم بر لبهای او دیوانگی کرده ام. فراموش

می‌کردم که او بود که مرا بوسید. «تو باید از اینجا بروی و دیگر هرگز برنگردی.» اشکهای خشم من با اشکهای رنج در هم آمیختند. از این قرار غیظ و غضب گرگ به اندازه تله باعث درد او می‌شود. اگر لب به سخن می‌گشودم، برای دشنام دادن به مارت بود. سکوت من او را مضطرب می‌ساخت؛ در این سکوت نشانه تسلیم و رضا می‌دید. با بی‌انصافیم که شاید از روشن بینی سرچشمه می‌گرفت او را به این فکر واداشتم که «در هر حال، چونکه خیلی دیر است، بدم نمی‌آید که رنج بکشد». در این آتش از سرما می‌لرزیدم و دندانهایم به هم می‌خورد. به رنج واقعی من که مرا از عالم بچگی جدا می‌کرد، احساسات کودکانه‌ای افزوده می‌شد. من آن تماشاگری بودم که چون از پایان نمایش خوشش نیامده است نمی‌خواهد تالار نمایش را ترک کند. به او گفتم: «از اینجا نخواهم رفت. شما مرا مسخره کرده‌اید. دیگر میل ندارم شما را ببینم.»

زیرا اگر نمی‌خواستم به خانه پدر و مادرم برگردم، مارت را هم نمی‌خواستم باز ببینم. بیشتر مایل بودم که او را از خانه خودش بیرون کنم!

ولی او درحالی که بغض کرده بود گفت: «تویک بچه‌ای، تو نمی‌فهمی که اگر از تو می‌خواهم که بروی، یعنی که دوست دارم.»

از روی کینه به او گفتم که خیلی خوب می‌دانستم که او وظایفی بر عهده دارد و شوهرش در جبهه جنگ است. سرش را تکان داد و گفت: «پیش از شناختن تو، خوشبخت

بودم، گمان می کردم که نامزدم را دوست می دارم، از اینکه با من همفکری کامل نداشت، او را می بخشیدم. تو بودی که به من نشان دادی که او را دوست ندارم. وظیفه من چیزی که تو فکر می کنی نیست. وظیفه من این نیست که به شوهرم دروغ نگویم، بلکه به تو نباید دروغ بگویم. به دنبال کارت برو و خیال نکن که من بدجنسم؛ به زودی فراموشم خواهی کرد ولی من نمی خواهم باعث بدبختی تو بشوم. من گریه می کنم چون برای تو خیالی پیرم!»

این گفته عاشقانه از فرط سادگی باشکوه بود و هیجاناتی که به دنبال آن لحظات آمد، هر آنچه که بود، هرگز به من این امکان را نداد که از تأثیری چنان پرستیدنی که دختر نوزده ساله ای چونکه خودش را پیر می پندارد بگریزد، برخوردار شوم.

مزه اولین بوسه، همچون مزه میوه ای که آدم برای اولین بار می چشد، کامیابم نکرد، ما بزرگترین لذات را در عادت می یابیم نه در تازگی. چند دقیقه بعد، نه فقط به دهان مارت عادت کرده بودم، بلکه دیگر نمی توانستم از آن چشم پوشم. تازه آن وقت بود که با من از بی نصیب گذاشتنم برای همیشه گفتگو می کرد.

آن شب، مارت تا خانه بدرقه ام کرد. برای اینکه خودم را به او نزدیکتر حس کنم، توی بارانیم قوز کرده بودم و دستم را دور کمرش انداخته بودم. دیگر نمی گفت که نباید همدیگر را ببینیم؛ برعکس، از فکر اینکه تا چند لحظه دیگر می بایست از هم جدا شویم غمگین بود. مرا به انواع سوگند خوردن

و اداشت.

جلو خانه مان که رسیدیم، نمی خواستم بگذارم که مارت تنها برگردد، پس تا خانه اش او را مشایعت کردم. شاید این بچگیها هرگز پایانی نمی یافت، زیرا او نیز می خواست مرا مشایعت کند. پس به این شرط پذیرفتم که در نیمه راه تنهایم بگذارد.

برای خوردن شام، نیم ساعت دیر رسیدم. اولین بار بود. این تأخیر را به حساب قطار گذاشتم. پدرم به باور کردن حرفم تظاهر کرد.

دیگر باری بر دلم سنگینی نمی کرد. در کوچه به همان سبکباری عالم خوابهایم راه می رفتم.

تاکنون از آنچه دلم خواسته بود، چون کودک بودم می بایست صرف نظر کنم. از سوی دیگر، حق شناسی لذت اسباب بازیهای را که به من می دادند خراب می کرد. برای کودک اسباب بازی که خودش خود را به کودک بدهد چه جذبه ای دارد! من از فرط هیجان مست بودم. مارت مال من بود. این را من نمی گویم، او گفته بود. می توانستم صورتش را لمس کنم، چشمان و بازوانش را ببوسم، لباسش بپوشانم، به میل خود تبااهش کنم. در هیجان جنون آمیزم، قسمتهایی از بدنش را که عریان بود گاز می گرفتم تا مادرش به او ظنین شود که فاسقی دارد. دلم می خواست حروف اول اسمم را روی بدنش نقش می کردم. وحشیگری کودکانه من معنی کهن خالکوبی را به خود می گرفت. مارت می گفت: «بله، گازم بگیر، نشاندارم کن،

می‌خواهم که همه مردم بدانند.»

می‌خواستم که پستانهایش را ببوسم. جرئت چنین تقاضایم را از او نداشتم، فکر می‌کردم خودش روزی آنها را مثل لبهایش به من عرضه خواهد کرد. چند روزی که گذشت عادت در اختیار داشتن لبهای او سبب شد که هیچ لذت دیگری را در نظر نگیرم.

✿ با هم در روشنائی آتش بخاری کتاب می خواندیم. او اغلب، نامه هایی را که شوهرش هر روز از جبهه برایش می فرستاد در آتش می افکند. از اظهار اضطراب شوهرش حدس زده می شد که نامه های مارت، هرچه زمان بیشتر می گذشت، از محبت آمیز بودنشان کاسته می شد و کم بودن تعدادشان فسزونی می گرفت. شعله ور شدن این نامه ها برای من خالی از ناراحتی نبود. آنها برای يك لحظه آتش را بزرگتر می کردند و من از روشنتر دیدن بیم داشتم.

مارت که حالا دیگر اغلب از من می پرسید که آیا حقیقت داشت که از اولین برخورد دوستش داشته بودم، سرزنش می کرد که چرا پیش از ازدواجش جریان را به او نگفته بودم. مدعی بود که در این صورت ازدواج نمی کرد، زیرا اگر در ابتدای نامزدیشان، نسبت به ژاک نوعی عشق احساس کرده بود، چون این نامزدی بر اثر جنگ زیاد طولانی شده بود، عشق را از قلب مارت زدوده بود. تازه موقعی که با ژاک ازدواج کرد دیگر او را دوست نمی داشت. امیدوار بود که این پانزده روز مرخصی که به ژاک داده می شد، شاید احساسات او را تغییر بدهد.

ژاك ناشیگری كرد كسی كه دوست می دارد، همیشه حوصله كسی را كه دوست نمی دارد سر می برد. و ژاك پیوسته او را بیشتر دوست می داشت. نامه های نامم های كسی بود كه رنج می برد ولی مقام مارتش را خیلی بالاتر از آن می دانست كه قادر به خیانت باشد. به همین سبب جز خود كسی را مقصر نمی پنداشت، تنها از مارت تمنا می كرد كه برایش بگوید كه چه کوتاهی در حق او كرده است: «در برابر تو خود را چنان زخمی و خشن می بینم كه احساس می كنم كه هر يك از حر كاتم تو را آزردۀ خاطر می كند.» مارت در جوابش فقط می نوشت كه اشتباه می كند و هیچ ایرادی به او ندارد.

اوایل ماه مارس بود. بهار زودتر فرا رسیده بود. مارت روزهایی كه همراه من به پاریس نمی آمد، لخت در زیر پیراهن خواب در برابر بخاری كه هنوز هیزمهای زیتون هدیه ای خانواده شوهرش در آن می سوخت، می لمید و به انتظار برگشتن من از كلاسهای نقاشی می ماند. از پدر و مادر شوهرش خواسته بود كه ذخیره هیزم او را تجدید كنند. نمی دانم چه شرمی به غیر از آن شرم كه آدم در مقابل كاری كه هرگز انجام نداده احساس می كند، سرا به خویشنداری و امی داشت. به یاد دافنیس^۱ می افتادم. در اینجا كلوئه بود كه درسی چند آموخته بود و دافنیس جرئت نمی كرد از او بخواهد كه درسهایی را كه فرا

۱) در افسانه های ادبی یونان، دافنیس شبانی از اصل سیسیل است. داستان دافنیس و كلوئه داستان عاشقانه ای است كه نوشتن آن را به نویسندۀ ای به نام لوگوس كه احتمالاً در قرن سوم میلادی می زیسته است منسوب می كنند؛ یکی از پریان عاشق دافنیس شد و چون دافنیس عشق او را اجابت نكرد، پری او را كود كرد. -۲-

گرفته بود به دافنیس هم بیاموزد. شاید هم مارت را در واقع با کره‌ای می‌پنداشتم که در پانزده روز اول عروسیش به غریبه‌ای تسلیم شده بود و سپس این غریبه چندبار به زور از او کام گرفته بود.

شب هنگام، تنها در رختخوابم، مارت را می‌نامیدم، از خودم، خودی که مردش تصور می‌کردم، کینه به دل داشتم که چرا مردانگیم آن اندازه نبود که از مارت معشوقه‌ای برای خود بسازم. هر روز، در رفتن به نزد او به خودم قول می‌دادم که تا نیتم انجام نگیرد بیرون نیایم.

در ماه مارس ۱۹۱۸، در روز شانزدهمین سالگرد تولدم، مارت با تمنای فراوان برای اینکه کارش موجب رنجش نشود، يك لباس خانه به من هدیه کرد، لباسی شبیه به مال خودش، می‌خواست که من آن را پیش او برتن کنم. منی که هرگز اهل شوخی نبودم، از خوشحالی نزدیک بود مزاحی بکنم و بگویم: لباس بهانه من! زیرا به نظرم می‌رسید که چیزی که تا آن زمان مانع بروز امیالم شده بود، ترس از مضحک جلوه کردن بود: احساس لباس برتن داشتن موقعی که مارت لباسی نداشت. ابتدا فکر می‌کردم همان روز این لباس را برتن کنم، ولی بعد با درك سرزنشهایی که این هدیه در برداشت، از شرم سرخ شدم.

❀ از ابتدای عشقمان، مارت کلید آپارتمانش را به من داده بود، تا اگر احیاناً به شهر رفته باشد، مجبور نشوم در حیاط خانه منتظرش بمانم. از این کلید می‌توانستم استفاده‌هایی بکنم که جنبه معصومانه آن کمتر بود. روز شنبه‌ای بود. مارت را بدادن این وعده که فردای آن روز برای صرف ناهار پیشش بروم، ترک کردم. ولی در دل قصد آن داشتم که شبانگاه‌همینکه امکانش میسر گردد، به آنجا برگردم.

در سرشام، به پدر و مادرم خبر دادم که فردای آن روز، با رنه به گردشی طولانی به جنگل سنار خواهیم رفت. برای این گردش لازم بود که ساعت پنج صبح حرکت کنم. چون در این ساعت همه اهل خانه در خواب بودند کسی حدس نخواهد زد که چه ساعتی حرکت کرده بودم یا اینکه شب را در خانه خوابیده بودم یا نه.

هنوز این خبر از دهانم بیرون نیامده بود که مادرم در صدد برآمد که به دست خودش سبده‌ی پر از توشه راه برایم تهیه ببیند. حیرت زده برجای ماندم. این سبد جنبه افسانه‌ای و بدیع رفتار مرا زایل می‌کرد. منی که از پیش فکر می‌کردم که مارت چه وحشتی خواهد کرد وقتی که من به اطاقش وارد شوم،

اکنون در این فکر بودم که با دیدن این شاهزاده دلربا که سبیدی به بازو افکنده است چطور قهقهه خنده را سر خواهد داد. هرچه سعی کردم که به مادرم بگویم که رنه همه چیز را تهیه دیده بود، ابد آگوش به این حرفها بدهکار نشد. مقاومت بیشتر ممکن بود که باعث شك شود.

(چیزی که سبب بدبختی بعضیها را فراهم می کند، می تواند وسیله خوشبختی برخی دیگر باشد. هنگامی که مادرم به انباشتن سبد مشغول بود، سبیدی که از پیش، اولین عشق مرا تباه می کرد، چشمان حسرت زده برادرانم را می دیدم. فکر می کردم که با میل تمام حاضر بودم سبد را تقدیمشان کنم، ولی وقتی که خوردنیهای آن تمام می شد، از ترس شلاق خوردن و به خاطر لذاتی که از بی آبرو کردن من می بردند حاضر بودند همه چیز را بازگو کنند.

چون هیچ راهی برای مخفی کردن سبد به نظر اطمینان بخش نیامد، لازم بود که به تسلیم و رضا تن در دهم.

برای اطمینان یافتن از اینکه پدر و مادرم خواب هستند، با خود سوگند خورده بودم که پیش از رسیدن نیمه شب حرکت نکنم، سعی کردم کتاب بخوانم. ولی چون زنگ ساعت شهرداری ده ضربه را نواخت و چون مدتی پیش پدر و مادرم به رختخواب رفته بودند، دیگر نتوانستم منتظر بمانم. آنها در طبقه اول بودند و من در طبقه هم کف. پوتینهایم را به پا نکردم تا در حد امکان بدون سروصدا از دیوار بالا بروم. به يك دست پوتینها و به دست دیگر سبیدی که بطریهای آن شکننده اش می ساخت، گرفتم و با احتیاط در کوچکی را که به حیاط باز می شد گشودم. باران

می آمد. چه بهتر! باران سروصدارا مخفی می کرد. بادیدن روشنی چراغ اطاق خواب پدر و مادرم، نزدیک بود دوباره به رختخواب برگردم. ولی دیگر به راه افتاده بودم و اکنون احتیاط در مورد به پا نکردن پوتینها هم ناممکن می نمود؛ به علت باران مجبور شدم آنها را به پا کنم. بعد هم برای اینکه از زنگ در با باز کردن آن صدایی برنخیزد، مجبور بودم از دیوار بالا بروم. بعد از شام، با دقت صندلی حیاط خانه را برای آسان شدن فرارم به دیوار تکیه داده بودم. نزدیک دیوار رسیدم. لبه این دیوار به وقت ساختن با سفالها تزیین شده بود. باران این سفالها را لغزنده کرده بود. چون دست خود را به لبه دیوار آویختم، سفالی فرو افتاد. اضطراب من صدای سقوط آن را ده برابر جلوه داد. سبد را به دندانهایم گرفته بودم؛ در گودال آبی افتادم. دقیقه ای طولانی سرپا ایستادم، در حالیکه چشمانم را به سوی پنجره اطاق پدر و مادرم دوخته بودم تا ببینم با توجه به چیزی تکانی می خورند یا نه. پنجره خالی ماند. در امان بودم.

برای اینکه خود را به خانه مارت برسانم، از کنار مارن به راه افتادم. فکر کرده بودم که سبدم را در بیشه ای پنهان کنم و فردای آن روز آن را دوباره بردارم. جنگ این کار را خطرناک می ساخت. در واقع تنها جایی که در آن بیشه ای بود و امکان پنهان کردن سبد در آن می رفت به وسیله قراولی که از پل ژ... نگهبانی می کرد مورد مراقبت بود. با رنگی پریده تر از رنگ مردی که بخواهد فشنگ دینامیت را کار بگذارد مدتی در تردید ماندم. با همه اینها خوراکیهایم را پنهان کردم.

در آهنی خانه مارت بسته بود. کلید را که همیشه در جعبه نامه‌ها می‌نهادند برگرفتم. از حیاط کوچک خانه با نوك پاگذشتم، بعد از پله‌های جلو عمارت بالا رفتم. پیش از آنکه راه‌پله را در پیش‌گیرم باز پوتینهایم را از پا درآوردم. اعصاب مارت بی‌اندازه ضعیف بود. ممکن بود که با دیدن ناگهانی من در اطاقش بیهوش‌شود. می‌ارزیدم: سوراخ کلید را پیدا نمی‌کردم. بالاخره، برای اینکه هیچکس بی‌دار نشود، کلید را آهسته چرخاندم. در اطاق کفش‌کن، پایم به چتر آویز خورد. می‌ترسیدم که تکه زنگ را با کلید چراغ عوضی بگیرم. کورمال کورمال خود را به نزدیک اطاق خواب رسانیدم. باز به خیال فرار توقف کردم. شاید مارت هرگز این کار مرا نمی‌بخشید. تازه اگر او را با مرد دیگری می‌یافتم و ناگهان متوجه می‌شدم که به من خیانت می‌کند تکلیف چه بود!

در را باز کردم. آهسته گفتم:

- مارت؟

جواب داد:

- بهتر بود به عوض اینکه این طور مرا بترسانی، فردا

صبح بیایی. پس مرخصیت را هشت روز زودتر گرفتی؟

مرا با ژاك عوضی گرفته بود! به این ترتیب، هرچند که

دیدم از ژاك چگونه استقبال می‌شد، ولسی این را هم دانستم

که مارت چیزی را از من پنهان می‌کرد. پس ژاك تا هشت روز

دیگر می‌آمد!

چراغ را روشن کردم. او همان‌طور رویش به طرف دیوار

بود. ساده بود که بگویم: «منم»، معذک این را نمی گفتم. گردنش را بوسیدم.

– صورتت خیس است. لا اقل خودت را خشک کن.
در این هنگام رویش را برگرداند و فریادی کشید.
در ظرف يك ثانیه رفتار خود را تغییر داد و بدون اینکه
زحمت توضیح خواستن درباره حضور شبانه مرا به خود بدهد
گفت:

– عزیز بیچاره من، سرما می خوری! زود لباست را در
بیاور.

دوید تا آتش سالن را تند کند. به وقت مراجعتش به اطاق
چون دید که من حرکتی نمی کنم گفت:
– می خواهی کمکت کنم؟

منی که بالاتر از همه چیز بیم لحظه ای را داشتم که
می بایست لخت بشوم، و جنبه مضحک این کار را در نظر
می گرفتم، به باران دعای خیر می کردم که به لطفش این لخت
شدن معنی مادرانه ای به خود گرفته بود. ولی مارت می رفت
و برمی گشت و دوباره به آشپزخانه می رفت تا ببیند که آیا آبی
را که برای جوشانده من گذاشته بود گرم شده است یا نه.
بالاخره، مرا لخت روی تخت خواب یافت، در حالیکه نیمی از
بدنم را در زیر لحاف پنهان کرده بودم. نگاهم کرد؛ لخت
ماندن دیوانگی بود؛ می بایست با اودکلن بدنم ماساژ داده
شود.

بعد، مارت گنجه ای را گشود و لباس خوابی را به سویم
انداخت. «حتماً اندازه من بود.» لباسی از ژاک! و من به ورود

این سرباز فکر می‌کردم، ورودی که احتمال قوی آن می‌رفت، چونکه مارت چنین گمان کرده بود.

من در رختخواب بودم. مارت به من پیوست. از او خواستم که چراغ را خاموش کند. زیرا حتی در آغوش او، از کمرویی خود بیم داشتم. ظلمت شب به من جرئت خواهد بخشید. مارت آهسته در جوابم گفت:

– نه. می‌خواهم خواب رفتنت را ببینم.

با این گفته که مرشار از محبت بود، احساس ناراحتی کردم. در آن مهربانی رقت‌انگیز این زن را می‌دیدم که همه چیز را به خاطر اینکه معشوقه من بشود تحمل می‌کرد و در حالیکه نمی‌توانست کمرویی بیمارگونه مرا ببیند می‌پذیرفت که من در کنارش به خواب بروم. از چهارماه پیش می‌گفتم که دوستش می‌دارم و دلیلی را که مردها در نشان دادن آن اینهمه اسراف می‌کنند و اغلب این دلیل جانشین عشق آنها می‌شود من به او نداده بودم. چراغ را به زور خاموش کردم.

خودم را دوباره با تشویشی همانند آنچه که قبل از ورود به خانه مارت داشتم، روبرو دیدم. ولی انتظار در مقابل عشق، مثل انتظار در برابر در، نمی‌توانست زیاد طولانی باشد. وانگهی، قدرت تخیل من آن چنان شهوتی را به خود وعده می‌داد که فرصت درك آن را نداشت. برای اولین بار نیز از آن بیم داشتم که به شوهر مارت مانده باشم و از اولین لحظات عشق‌مان خاطره ناخوشایندی را برای او باقی بگذارم.

از این قرار، مارت از من سعادتمندتر بود. ولی دقیقه‌ای که در آن از بند هم و ارستیم تماشای چشمان قابل تحسینش،

شیرین به ناراحتی من می‌ارزید.

چهره‌اش تغییر یافته بود. از اینکه هاله نوری را که شبیه هاله نور در تابلوهای مقدس واقعاً دور صورت او را گرفته بود، نمی‌توانستم لمس کنم تعجب می‌کردم. حالا که هر اسم تسکین یافته بود، ترسهای دیگری به سراغم می‌آمد. با پی‌بردن به قدرت حرکاتی که تا آن وقت کمروسیم جرئت انجام دادن آن را به من نداده بود، از فکر اینکه مارت بیش از آنچه که ادها می‌کرد به شوهرش تعلق داشت، برخورد می‌لرزیدم.

چون درك آنچه که برای اولین بار می‌چشم برایم ناممکن است، می‌بایست این برخورداریهای عشق را هرروز بیشتر بشناسم.

عجالتاً لذت مجازی، درد واقعی يك مرد را برایم پیش می‌آورد: حسادت.

از مارت دلخور بودم، چونکه از قیافه حق‌شناسش می‌فهمیدم که همبستگیهای جسمی چه ارزشی دارند. به مردی که پیش از من جسم او را بیدار کرده بود لعنت می‌فرستادم. از اینکه مارت را با کراهی پنداشته بودم حماقتم را در نظر می‌آوردم.

در هر گاه دیگری، آرزو کردن مرگ شوهرش برایم فکری باطل و بچه‌گانه بود، ولی الآن این فکر به همان اندازه که کسی را کشته باشم جنایتکارانه می‌نمود. نیکبختی آغاز شده‌ام را مدیون جنگ بودم؛ اکنون از جنگ انتظار داشتم که آن را به اوج برساند و امیدوار بودم که همچون ناشناسی که به جای ما قتلی را انجام می‌دهد، فرمانبرداری از کینه‌ام را بر عهده

بگیرد.

حالا با هم گریه می کنیم. تقصیر خوشبختی است. مارت سرزنش می کند که چرا جلو ازدواجش را نگرفتم. « ولی در این صورت آیا می توانستم در تختی بخوابم که خودم انتخاب کرده بودم؟ حتماً حالا مارت پیش پدر و مادرش زندگی می کرد؛ ما نمی توانستیم همدیگر را ببینیم. درست است که هرگز به ژاک تعلق نمی یافت ولی متعلق به من هم نمی شد. مارت بدون ژاک چون نمی توانست مقایسه کند، به امید موقعیت بهتر شاید باز هم حسرت می خورد. من از ژاک متنفر نیستم. از یقین به هروظیفه ای که نسبت به این مرد احساس کنم متنفرم. ولی مارت را خیلی بیشتر از آن دوست می دارم که سعادت‌بمان را خلاف حق بیندارم.»

با هم گریه می کنیم، از این که کودکانی بیش نیستیم و اختیار چندانی نداریم. چطور است که مارت را بردارم و فرار کنم! چون او غیرازمن به کسی تعلق ندارد، این کار مثل این است که او را از چنگ خود ببرایم، زیرا در آن صورت ما را از هم جدا خواهند کرد. از هم اکنون، پایان جنگ را در نظر می آوریم که برابر با پایان عشق ما خواهد بود. این را می دانیم. مارت بیهوده سوگند می خورد که ترك همه چیز را خواهد کرد، که به دنبال من خواهد آمد، سرشت من با سرکشی و طغیان میانه ای ندارد و، بانهادن خودم به جای مارت، تصور این جدایی جنون آمیز را نمی توانم بکنم. مارت برایم توضیح می دهد که چرا خود را خیلی پیر خیال می کند. پانزده سال دیگر، تازه زندگی برای من آغاز خواهد شد، در آن زمان زنهایی مرا دوست

خواهند داشت که من فعلی مارت را دارند. باز می گفت: «آن وقت، مرا جز رنج بردن چاره‌ای نخواهد بود. اگر ترکم کنی، از غصه خواهم مرد. اگر با من بمانی، از روی ضعف خواهد بود و از فکر اینکه خوشبختیت را فدا کرده‌ای عذاب خواهم کشید.»

با آنکه تظاهر به خشمگین شدن کردم، از خودم بدم می آمد که هیچ نمی توانستم خودم را به حد کافی متقاعد به خلاف آنچه او می گفت نشان بدهم. ولسی مارت چیزی جز همین از من نمی خواست و بدترین دلایل من در نظر او خوب جلوه می کرد. جواب می داد: «بله، فکر این را نکرده بودم. خوب احساس می کنم که تو دروغ نمی گویی.» من، در مقابل هراس مارت، اعتقادم را نااستوارتر می یافتم. لذا تسلیهای من سستتر می شد. از ظاهر پیدا بود که به سبب رعایت ادب می خواستم او را از شك بیرون بیاورم. به او می گفتم: «نه، نه، مگر دیوانه شده‌ای!» افسوس! آن قدر نسبت به جوانی حساسیت داشتم که نمی توانستم در نظر بگیرم که روزی که جوانی او به پڑمردگی گراید و جوانی من شکفته شود، از او دل برخوام گرفت.

هر چند که به نظرم می رسید که عشقم شکلی نهایی به خود گرفته بود ولی این عشق هنوز در مرحله طرحریزی بود. با کوچکترین مانعی سست و ضعیف می شد.

از اینقرار، دیوانگیهایی که ارواح ما آن شب از خود بروز دادند، از دیوانگیهای تن، ما را بیشتر خسته کرد. به نظر می آمد که برخی از این دیوانگیها باعث می شد که از برخی

دیگر بیاساییم؛ در حقیقت، این دیوانگیها ما را از پا درآورد. خروسها، به تعداد بیشتر، می خواندند. آنها تمام شب خوانده بودند. به این دروغ شاعرانه توجه کردم که می گوید: هنگام طلوع آفتاب خروس آواز خواند. عجیب نبود. سن من از شب زنده داری خبر نداشت. ولی مارت نیز چنان توجه غیر مترقبه ای به این مطلب نمود که جز اولین بار بودن دلیل دیگری نداشت. نتوانست بفهمد که چرا با چنان حرارت و نیرو او را به خود فشردم، زیرا در نظر من، دلیل تعجب وی آن بود که او هنوز يك شب را با ژاك تا صبح بیدار نمانده بود.

لرزشهای من سبب می شد که عشقمان را عشقی استثنایی بیندارم. ما گمان می کنیم اولین کسانی هستیم که بعضی از شوزیدگیها را احساس کرده ایم، زغافل از اینکه عشق نیز همانند شعر است و همه عاشقان، حتی متوسطترین آنها تصور می کنند که عشق را بدعتی نهاده اند! برای اینکه مارت را به این فکر وادارم که در تشویشهایش شريك هستم (بدون اینکه گفته خود را باور داشته باشم) به او گفتم: «تو مرا رهاخواهی کرد. مردان دیگری را خواهی پسندید.» در جوابم گفت که از خودش اطمینان دارد. حالا که تبلییم سعادت جاودانه ما را به همت او وابسته می کرد، من نیز، به نوبه خود، کم کم خاطر جمع می شدم که حتی وقتی که او پیرتر شود، باز هم با او خواهم ماند.

خواب ما را در برهنگی غافلگیر کرده بود. به هنگام بیدار شدنم، او را برهنه یافتم، ترمیدم که سرما بخورد. تنش را لمس کردم. سوزان بود. تماشای خواب بودن او شهوتی بی مانند دلا من بیدار می کرد. پس از ده دقیقه این شهوت

به نظرم غیر قابل تحمل رسید. شانه‌اش را هوسیدم. بیدار نشد. بوسه دومی که از بوسه پیشین ناملائیتر بود از او برگرفتم، این بوسه باشدتی همانند شدت زنگ ساعت شماطه‌دار در او اثر کرد. از جا پرید و ضمن مالیدن چشمهایش، غرق بوسه‌ام کرد، مثل کسی را که دوست می‌دارند و خواب مرگش را می‌بینند و در بیداری او را در رختخواب خود می‌یابند. برعکس، او گمان می‌کرد چیزی را که حقیقت داشت، در خواب دیده بود و حالا در بیداری مرا می‌یافت.

ساعت یازده بود. وقتی که به خوردن شیر کاکائو مشغول بودیم، صدای زنگ در خانه را شنیدیم. به یاد ژاک افتادم. فکر کردم: «بهتر است که اسلحه‌ای داشته باشد.» منی که این همه از مرگ بیم داشتم، نمی‌لرزیدم. برعکس، حاضر بودم که ژاک باشد، به شرط آنکه ما را بکشد. هر راه حل دیگری به نظرم مضحك جلوه می‌کرد.

در نظر گرفتن مرگ با آرامش هنگامی قابل ملاحظه است که تنها باشیم و مرگ را در نظر بیاوریم. «مردن دو نفره، حتی برای آدمهای دیرباور، دیگر مرگ به حساب نمی‌آید چیزی که باعث اندوه می‌شود ترك زندگي نیست، رها کردن چیزی است که به زندگي معنی می‌بخشد. وقتی که عشقی زندگي ماست، چه تفاوتی است میان مردن با عشق و زیستن با آن؟

وقت این را نداشتم که خودم را قهرمانی بیندارم. از فکر اینکه ژاک شاید تنها مارت یا تنها مرا بکشد، خودخواهیم را می‌سنجیدم. آیا لااقل می‌دانستم که از این دو فاجعه کدامیک بدتر بود؟

چون مارت حرکتی نمی کرد، خیال کردم اشتباه کرده ام، خیال کردم زنگک صاحبخانه را زده بودند. ولسی زنگک دوباره به صدا درآمد. مارت آهسته زمزمه کرد:

– ساکت باش، تکان نخور! لابد مادرم است. به کلی فراموش کرده بودم که بعد از کلیسا به اینجا می آید.

از اینکه شاهد گذشته های او بودم، احساس خوشبختی می کردم. هرگاه معشوقه ای، دوستی، چند دقیقه دیر سر وعده حاضر شود، مرده می بینمش با تخصیص دادن این نوع اضطراب به مادر مارت و این که احساس این اضطراب به وسیله من برایش پیش آمده بود، از ترسیدنش لذت بردم.

صدای در آهنی را که بسته می شد، شنیدیم. بعد از مجلس مشاوره (مسلماناً خانم گرانزیه از ساکنان طبقه هم کف می پرسید که آیا امروز صبح دخترش را دیده اند یا نه). مارت از پشت پنجره نگاه کرد و به من گفت: «خودش بود.» در برابر لذتی که از دیدن خانم گرانزیه برایم پیش آمد نتوانستم مقاومت کنم. کتاب دعایش را در دست داشت و مضطرب از غیبت نامفهوم دخترش مراجعت می کرد. یک بار دیگر هم به سوی پنجره های بسته برگشت.

❦ حالا که دیگر هیچ آرزویی برایم نمانده بود، احساس می‌کردم که بی‌انصاف می‌شوم. متأثر بودم که چرا مارت می‌بایست بدون دغدغه خاطر به مادرش دروغ بگوید. سوء نیت من دروغ گفتن مارت را سرزنش می‌کرد. با وجود این، عشق که يك خود خواهی دونفره است، همه چیز را فدای خود می‌کند، و زندگی‌اش با دروغ می‌گذرد. همین اهریمن وادارم می‌کرد که در مورد پنهان کردن ورود شوهرش او را سرزنش کنم. تا آن وقت، چون احساس می‌کردم که حق فرمانروایی بر مارت را ندارم، استبداد خود را پنهان کرده بودم. خشونت‌م نرمیهایی به دنبال داشت. با آه و ناله می‌گفتم: «به زودی از من تنفر پیدا خواهی کرد. من مثل شوهرت هستم. همان طور خشن.» مارت می‌گفت: «او خشن نیست.» حرفم را به صورت زننده‌تری از سرمی‌گرفتم و می‌گفتم: «پس تو بهر دونفر ما خیانت می‌کنی، به من بگو که دوستش می‌داری. خرسند باش: تا هشت روز دیگر می‌توانی با او به من خیانت کنی.»

مارت لبهایش را گاز می‌گرفت، گریه می‌کرد و می‌گفت: «من چه کرده‌ام که تو این همه اذیت می‌کنی؟ تنها دارم این اولین روز خوشبختیمان را از بین ببر.»

– لابد خیلی کم مرا دوست می‌داری که امروز را اولین روز خوشبختیمان می‌دانی.

این گونه گفتارها کسی را آزرده می‌کند که آنها را می‌گوید. من به آنچه می‌گفتم ابداً فکر نمی‌کردم، با وجود این به گفتنش احساس احتیاج می‌کردم. برایم غیرممکن بود که به مارت توضیح بدهم که عشقم بزرگتر می‌شد. شاید این عشق به سن بحران جوانی می‌رسید. و این اذیت و آزار بیرحمانه نشانه تبدیل عشق به شور بود. رنج می‌بردم. از مارت تمنا می‌کردم که انتقادهای مرا از یاد ببرد.

✿ خدمتکار صاحبخانه نامه‌ها را از زیر در به داخل انداخت. مارت آنها را برداشت. دوتا از آنها نامه‌های ژاك بود. مثل اینکه خواسته باشد جواب شك مرا بدهد گفت: «هر کاری که میل داری، با آنها بکن.» خجالت کشیدم. از او خواستم که آنها را بخواند، ولی برای خود. مارت تحت تأثیر عکس‌العملی که ما را به بدترین خودنماییها وامی‌دارد، یکی از پاکتها را پاره کرد. پاره کردن آن مشکل می‌نمود، زیرا ظاهراً نامه مفصلی بود. حرکت او باعث سرزنشهای تازه‌ای شد. من از اینگونه خودنماییها و از تأسفی که یقیناً به دنبال داشت، بیزار بودم. با همه اینها همتی کردم، و با این درخواست که مارت نامه دوم را پاره نکند، پیش خود گفتم که بعد از این صحنه امکان نداشت که مارت بدجنس نباشد. به تقاضای من نامه را خواند. پاره کردن نامه اول می‌توانست بر اثر يك عمل انعکاسی باشد ولی عمل انعکاسی سبب گفتن این نمی‌شد که: «خداوند ما را از پاره نکردن نامه دوم پاداش داد. ژاك در این نامه به من خبر می‌دهد که در جبهه جنگ آنها مرخصیها لغو شده است. او زودتر از يك ماه دیگر نخواهد آمد.»

تنها عشق این بی‌سلیقه‌گیها را معذور می‌دارد.

این شوهر کم کم باعث ناراحتی من می‌شد، بیش از آنکه اینجا باشد و ضرورت احتیاط کردن از او پیش‌آید. يك نامه‌اش ناگهان اهمیت شعبی را به‌خود می‌گرفت. ناهار را دیر وقت خوردیم. نزدیک ساعت پنج، برای گردش به کنار آب رفتیم. رقتی که در برابر چشم سرباز نگهبان، سبد را از میان توده علنهای بیرون کشیدم، مارت متعجب ماند. داستان سبد سخت او را سرگرم کرد. دیگر از جنبه مضحك قضیه بیم نداشتیم. بدون اینکه به سرووضع خود یا به بدنهایمان که به هم چسبیده بود توجهی داشته باشیم راه می‌رفتیم. انگشتهای ما درهم افتاده بود. این اولین یکشنبه آفتابی، همچون بارانی که سبب روییدن قارچها می‌شود، گردش کنندگان کلاه سببی را زیاد کرده بود. کسانی که مارت را می‌شناختند، جرئت سلام و علیک کردن با او را نداشتند؛ ولی او، فارغ از هرگونه خیال و حسابی، بدون قصد بدجنسی به آنها سلام می‌کرد. لابد خیال می‌کردند که آنها رادست انداخته است. برای اینکه بداند چگونه از خانه فرار کرده بودم، از من سؤال می‌کرد. می‌خندید، سپس قیافه غمگین به‌خود می‌گرفت؛ آنگاه با فشردن انگشتهایم، باتمام قدرتش، از اینهمه خطری که برخورد هموار کرده بودم از من تشکر می‌کرد. برای گذاشتن سبد به‌خانه او رفتیم. در واقع، به‌فکر رسیدن به عنوان ختمی شایسته بر این حوادث؛ سبد را به‌صورت بسته‌های ارسالی برای ارتش بفرستیم. ولی این ختم آنقدر موهن بود که فکر آن را بر زبان نیاوردم.

مارت می‌خواست در امتداد رود مارن تا وارن برود. روبه‌روی جزیره آمور شاممان را خواهیم خورد. به‌او قول

دادم که موزه «اکودوفرانس» را نشانش بدهم. ابن اولین موزه‌ای بود که در کودکی دیده بودم و از دیدنش خیره مانده بودم. از آن مثل چیزی بسیار جالب برای مارت حرف زدم. ولی وقتی که متوجه شدیم که این موزه يك نمایش تقلیدی بوده است، نخواستم قبول کنم که تا چه حد اشتباه کرده‌ام. قیچی فولبر! و چیزهای دیگر همه و همه را باور کرده بودم. ادعا کردم که این کارم يك شوخی بچگانه بوده است. مارت سردر نمی‌آورد، زیرا شوخی کردن از جمله عادات من نبود. در حقیقت، این پیش‌آمد نامناسب مرا دلگیر کرد. به خود می‌گفتم: شاید منی که امروز ابن قدر عشق مارت را باور دارم، روزی متوجه بشوم که این عشق هم مثل موزه «اکودوفرانس» بازیچه‌ای بیش نبوده است.

زیرا اغلب به عشق او شك داشتم. هر از چندی به خود می‌گفتم که شاید برای او يك سرگرمی، يك هوسی هستم که هر روز امکان دارد که صالح پیش‌آید و او به یاد وظایفش بیفتد و از من دست بردارد. با وجود این به خودم می‌گفتم که لحظاتی وجود دارد که در آن دهان و چشمها نمی‌توانند دروغ بگویند. البته. ولی در حالت مستی، حتی آدم‌هایی که چندان بخشنده هم نیستند، اگر ساعت یا کیف پواشان را رد کنیم از ما خشمگین می‌شوند. آنها در این کار چنان صادق هستند که گویی حالی طبیعی دارند. لحظاتی که در آن آدم نمی‌تواند دروغ بگوید به طور قطع لحظاتی است که بیش از همیشه دروغ می‌گوید، مخصوصاً به خود. باور کردن حرف يك زن «در لحظه‌ای که او نمی‌تواند دروغ بگوید»، مثل باور کردن بخشنده‌گی و کرم

دروغین آدمی خسیس است.

روشن بینی من جز صورتی خطرناکتر از خامیم چیزی نبود. خامی خودم را کمتر می‌پنداشتم، به صورت دیگری خام بودم، چونکه هیچ سنی از خامی در امان نیست. حتی سن پیری. این روشن بینی ادعایی همه چیز را مبهم می‌کرد، مرا نسبت به مارت مشکوک می‌ساخت. یا بهتر بگویم به خود شک داشتم، چون خودم را لایق او نمی‌دیدم. اگر هزار دلیل دیگر هم از عشق او می‌یافتم، از بدبختیم کاسته نمی‌شد.

نیک می‌دانستم که در برخی از مردم گنجی از اسرار نهفته است. این مردم از ترس آنکه بیان احساسشان در نظر کسانی که مورد علاقه آنها هستند، عامیانه جلوه کند، شرح آن را روانی دارند. از اینکه در مارت نیز این شرم تأسف آور موجود باشد شک داشتم و رنج می‌بردم که چرا نمی‌توانستم در ذهنش نفوذ کنم.

ساعت نه و نیم شب به خانه باز گشتم. پدر و مادرم درباره گردشم از من پرسیدند. باشوق فراوان از جنگل سنار و سرخسهایش که دو برابر قدم را داشتند تعریف کردم. از «برونوی»، دهکده زیبایی که در آن ناهار خورده بودیم، نیز برایشان گفتم. ناگهان مادرم بالحنی تمسخرآمیز حرف مرا قطع کرد و گفت: - راستی، رنه، امروز، ساعت چهار بعد از ظهر آمد اینجا و از اینکه باتو مشغول گردشی طولانی بود خیلی تعجب کرد. رنگم از خشم سرخ شد. این واقعه و اتفاقات فراوان دیگری به من آموختند که علیرغم برخی استعدادها، برای

دروغ گفتن ساخته نشده‌ام. همیشه مشتم باز می‌شود. پدر و
مادر دیگر چیزی اضافه نکردند. پیروزی ناچیزی به دست
آوردند.

❁ از طرف دیگر، پدرم ناآگاهانه شريك جرمی برای اولین عشق من بود. خرسند از اینکه رشد زودرس من به نحوی از انحاء جلوه گر می شود، با رفتار خود موجب تقویت آن می گردید. اغلب از این ترس داشت که به چنگ زن ناپاکی گرفتار آیسم و چون می دانست که دختری خوب و مهربان دوستم می دارد خوشحال بود. تنها روزی که خبر شد که مارت آرزوی طلاق گرفتن دارد، برآشفتم.

نظر مادرم درباره رابطه ما به این خوبی نبود. او حسودیش می شد. به مارت به چشم رقیب نگاه می کرد. مارت را ناخوشایند می دانست، غافل از اینکه هرزنی، به علت عشقی که به او می ورزیدم، به هر حال در نظر مادرم چنین می نمود. بعلاوه، بیش از پدرم به حرف مردم توجه می کرد. تعجبش از این بود که چطور مارت می توانست به خاطر پسر بچه ای به سن من خود را بدنام کند. از این گذشته، او در شهر «ف.ف.» تربیت شده بود. در همه این شهرهای کوچک، همین قدر که از حومه کارگری دور بشویم، همان میل شدید، همان عطش به وراجی، مثل همه شهرستانها، رواج دارد. علاوه بر همه اینها، مجاور بودن با پاریس این وراجیها و فرضیات را به صورت احمقانه تری درمی-

آورد. هر کس می‌بایست به نجوی از آن برخوردار شود. به این ترتیب، به سبب داشتن معشوقه‌ای که شوهرش سرباز بود، دیدم که کم‌کم رفقای من، بنا به صلاح دید پدر و مادرشان از من دوری می‌جستند. ناپدید شدن آنها از دوروبر من با رعایت نظم سلسله مراتب صورت می‌گرفت؛ از پسر محضردار گرفته تا پسر باغبانان. مادر من از این پیش آمد که در نظر من افتخاری جلوه می‌کرد سخت غصه‌دار بود. خیال می‌کرد که زن دیوانه‌ای سبب تباهی من شده است. حتماً پدرم را سرزنش می‌کرد که باعث آشنایی ما شده و بعد چشم برهم گذاشته بود. ولی چون معتقد بود که در این مورد پدرم می‌بایست اقدام کند و پدرم هم چیزی نمی‌گفت، او نیز سکوت اختیار کرده بود.

❀ تمام شبهایم را در خانه مارت می گذراندم. ساعت ده و نیم به آنجا می رسیدم و ساعت پنج الی شش صبح از آنجا برمی گشتم. دیگر از دیوار نمی پریدم. در خانه را با کلیدم باز می کردم؛ ولی این صراحت لازمه اش مراقبتهایی چند بود. برای آنکه صدای زنگ دیگران را بیدار نکند، شب هنگام، زبانه زنگ را در پارچه ای می بستم و این پارچه را فردای آن شب، موقع برگشتن به خانه می گشودم.

در خانه، هیچکس از غیبتهای من بویی نبرد. اما در «ژ...» وضع فرق می کرد. از چند وقت پیش به این طرف، صاحبخانه ها و زوج سالخورده به چشم بد به من نگاه می کردند و سلام را به اکراه پاسخ می گفتند.

صبحدم، ساعت پنج، برای آنکه تا حد امکان کم سرو صدا بلند بشود، کفشهایم را به دست می گرفتم و پایین می آمدم. پایین پله ها آنها را به پا می کردم. یک روز صبح، در پله ها به پسرک شیر فروش برخورد کردم. او جعبه های شیر را در دست داشت و من کفشهایم را. بالبه خند عجیبی به من سلام کرد. آبروی مارت رفته بود. حتماً خبر را در تمام «ژ...» پخش می کرد. چیزی که بر عذاب من می افزود، حالت مضحکم بود. می توانستم

سكوت پسرک را با پول بخرم ولی به علت عدم آشنایی با چنین معاملات، از این کار خودداری کردم.

بعد از ظهر جرئت نکردم که از این پیش آمد چیزی به مارت بگویم. از طرفی این خبر در بدنام کردن مارت اثری نمی کرد. مارت از مدت ها پیش بدنام شده بود. شایعات پیش از واقعیت، او را به معشوقگی من متهم ساخته بود. ما از هیچ چیز خبر نداشتیم. ولی طولی نکشید که قضیه روشن شد. موضوع از این قرار بود که يك روز مارت را درمانده دیدم. صاحبخانه به او گفته بود که چهار روز است که کمین مرا می کشیده و مراقب بیرون رفتن من در سپیده دم از خانه بوده است. گفته بود که ابتدا باورش نمی شده است، ولی حالا دیگر هیچ شکی ندارد. زوج سالخورده که اطاقشان زیر اتاق خواب مارت بود، از سروصدایی که ما شب و روز می کردیم، شکوه داشتند. مارت عاجز شده بود، می خواست از آنجا برود. مسئله تخفیف جزیی در قرارهایمان برای ما مطرح نبود. از گرفتن چنین تصمیمی خود را عاجز احساس می کردیم. خو گرفتن ما انجام پذیرفته بود. تازه مارت شروع به فهمیدن چیزهایی کرد که او را متعجب ساخته بود. تنها دوست صمیمی مارت يك دختر سوئدی بود که مارت حقیقتاً او را عزیز می داشت. این دوست دیگر به نامه های مارت جواب نمی داد. خبر شدم پسری که با این دختر سوئدی مکاتبه داشت، چون يك روز ما را در قطار راه آهن دست در دست هم دیده بود، به او توصیه کرده بود که از دیدن مارت خودداری کند.

از مارت قول گرفتم که اگر دعوایی پیش بیاید، محل

پیش آمد آن هر کجا که باشد، چه در خانه پدر و مادر مارت، چه با شوهرش، در هر حال استحکام رأی نشان دهد. تهدیدهای صاحبخانه و شایعاتی دیگر به من ظن قوی می داد که بین مارت و ژاک استیضاحی پیش خواهد آمد و این ظن در عین حال هم باعث امید من بود هم باعث ترسم.

مارت از من تمنا کرده بود که موقعی که ژاک به مرخصی می آید اغلب به دیدن آنها بروم. قبلاً صحبت مرا با او کرده بود. چون از ایفای نقش خود و از دیدن مارت با مردی که مرتب دوروبر او می چرخید می ترسیدم به تمنای او جواب رد دادم. مرخصی یازده روز طول می کشید. شاید هم ژاک کلک بزند و وسیله ای فراهم کند که دوروز بیشتر بماند. مارت را قسم دادم که هر روز برایم نامه بنویسد. پیش از اولین مراجعه ام به پستخانه سه روز صبر کردم تا یقین پیدا کنم که نامه ای دارم. تا آن وقت چهار نامه رسیده بود. نتوانستم آنها را بگیرم. یکی از اوراق شناسایی ناقص بود. چون استفاده از «پست رستانت» تنها برای کسانی مقدور بود که به سن هجده سالگی رسیده باشند، تاریخ رونوشت شناسنامه ام را عوض کرده بودم و حالا می ترسیدم که دچار اشکال بیشتری بشوم. در حالیکه میل داشتم توی چشمهای دخترک مأمور پست فلفل بریزم و نامه هایی را که به من نمی داد به زور تصاحب کنم، در گرفتن نامه ها اصرار ورزیدم. بالاخره، چون در پستخانه مرا می شناختند، ناچار موافقت متصدیان را جلب کردم که نامه ها را به آدرس خانه مان بفرستند.

بی شك هنوز تا مرد شدنم خیلی مانده بود. با باز کردن اولین نامه مارت، از خود پرسیدم چطور او زحمت این کار را به خود داده است: زحمت نوشتن نامه عاشقانه. یادم رفته بود که نوشتن انواع دیگر نامه زحمتش کمتر نبود (برای این گونه نامه ها جز به عشق به چیزی نیاز نیست) نامه های مارت به نظرم قابل تحسین آمد، جزو زیباترین نامه هایی بود که به عمرم خوانده بودم. با این همه، مارت در این نامه ها جز از چیزهای عادی و از شکنجه اش در فراق من سخن نمی گفت.

تعجب کردم که چرا حسادتم شدیدتر از آن نبود. کم کم جوانی ژاک را از یاد می بردم. او را پیرمرد ریشویی می پنداشتم و شروع به پذیرفتنش به عنوان «شوهر» می کردم.

به مارت نامه نمی نوشتم؛ طبعاً این کار خطرات فراوانی در بر داشت. از اینکه موظف نبودم که به او نامه بنویسم، تقریباً احساس رضایت می کردم. از اینکه نتوانم نامه بنویسم، مثل احساس در مقابل هر کار تازه ای، ترس مبهمی داشتم. می ترسیدم که نامه مایم باعث رنجش مارت بشود یا به نظرش خام بیاید. سهل انگاری من باعث شد که پس از دو روز، یکی از نامه های مارت را در روی میز کارم جا گذاشتم و آن نامه ناپدید شد. فردای آن روز نامه دوباره سر جایش بود. کشف این نامه نقشه های مرا برهم می زد؛ با استفاده از مرخصی ژاک و حضور مداومم در خانه این گمان را برای پدر و مادرم پیش آورده بودم که از مارت دل کنده ام. زیرا اگر در ابتدای کار با لاف و گزاف به آنها فهمانده بودم که معشوقه ای دارم، اکنون کم کم این آرزو برایم پیش می آمد که آنها دلیل کمتری برای اطمینان از این

مطلب داشته باشند. و حالا با این پیش آمد، پدرم علت واقعی سربه راه شدنم را می فهمید.

از این فرصت برای حاضر شدن در کلاسهای آکادمی نقاشی استفاده کردم؛ زیرا از مدت ها پیش برای مدلهای لیخت از مارت استفاده می کردم. نمی دانم که پدرم حدس این را زده بود یا نه؛ در هر صورت محی لانه و به طریقی که باعث سرخ شدن رنگ من می شد از یکنواختی مدلهای تعجب می کرد. در هر حال، به «گران دشومیر» باز گشتم و کار فراوان کردم تا برای بقیه سال از تعلیم نقاشی توشه ای برگیرم. توشه ای که با مرخصی آینده شوهر مارت تجدید می شد.

رنه را هم که از دبیرستان «هانری چهارم» اخراج شده بود و به دبیرستان «لویی لوگران» می رفت دوباره دیدم. هر روز عصر بعد از «گران دشومیر» به دنبال او به لویی گران می رفتم. پنهانی با هم معاشرت داشتیم، زیرا پدر و مادرش که قبلا مرا دوستی نمونه می پنداشتند مصاحبت مرا برای او قدغن کرده بودند.

رنه که عشق برایش اسباب سفری جاتنگ کن به نظر می آمد، از عشق شدیدم نسبت به مارت مرا ریشخند می کرد. چون نمی توانستم زخم زبانش را تحمل کنم، با بی غیرتی به او گفتم که عشق من نسبت به مارت یک عشق واقعی نیست. ستایش او نسبت به من که در این اواخر رو به ضعف نهاده بود فی المجلس افزون گردید.

کم کم عشق مارت مرا در خواب فرو می برد. چیزی که بیش از هر چیز دیگر باعث عذابم می شد، امساکی بود که در استفاده

از امیالم می کردم. (عصبانیت من شباهت به حالت پیانوزنی داشت که پیانو نداشته باشد یا سیگار کشی که بدون سیگار بماند.) رنه که احساسات مرا به مسخره می گرفت، خود به عشق زنی گرفتار شده بود که گمان می کرد بدون عشق او را دوست می دارد. این حیوان طناز، يك زن اسپانیایی موبور بود و در حرکات و رفتارش چنان نرمی و انعطافی دیده می شد که آدم خیال می کرد که به تازگی از سیرك خارج شده است. رنه که به بی اعتنائی تظاهر می کرد، فوق العاده حسود بود. با حالتی که نیمی از آن با خنده همراه بود و نیم دیگر با رنگ پریدگی، از من درخواست کرد که خدمت عجیبی برایش انجام بدهم. این خدمت برای کسی که با محیط دبیرستان آشنا باشد نمونه فکریك شاگرد دبیرستان را نشان می دهد. اومی خواست بداند که آیا این زن به او خیانت می کند یا نه. پس می بایست از آن زن دلبری کرد تا حقیقت آشکار شود.

این خدمت مرا به زحمت انداخت. کمرویی من مزید بر علت بود. ولی به هیچ قیمتی نمی خواستم این کمرویی را ظاهر سازم. وانگهی، خانم خودش به کمکم آمد و از ناراحتی رهایم داد. او چنان روی موافقتی از خود نشان داد، که کمرویی که مانع بعضی کارها و مستلزم بعضی کارهای دیگر است مرا مانع شد که احترام رنه و مارت را به جا آورم. از این کار لااقل انتظار داشتم که لذتی نصیبم شود، ولی حال من به حال سیگار کشی شباهت داشت که به يك نوع به خصوص سیگار عادت کرده باشد. پس تنها تأسف خیانت به رنه برابیم باقی ماند. ولی برایش قسم خوردم که معشوقه او هر نوع اظهار عشقی را رد می کند.

نسبت به مارت احساس هیچگونه تأسفی نمی کردم، بلکه خودم را به احساس این تأسف وا می داشتم. هرچه به خودم گفتم که اگر مارت به من خیانت می کرد هرگز او را نمی بخشیدم، فایده نکرد. تنها بهانه ای که برای خود یافتم این بود که «آخر این فرق می کند» و به این ترتیب عذری برای خود تراشیدم. همین طور آسان قبول کردم که به مارت نامه ننویسم، درحالی که اگر او به من نامه نمی نوشت، کارش را حمل بر بی علاقه گیش نسبت به خودم می نمودم. معذک این مختصر بیوفایی موجب تقویت عشقم گردید.

❦ ژاك از رفتار زنش هيچ سردر نمی آورد. مارت كه عادتاً پرگو بود کمتر با او حرف می زد. اگر ژاك از او می پرسید: «تو را چه می شود؟» جواب می داد: «هيچ.»

خانم گرانثیه بایبچاره ژاك چندبار اوقات تلخی كرد. او ژاك را متهم به ناشیگری با دخترش می كرد، وازدادن دخترش به او پشیمان بود. تغییر ناگهانی را كه در رفتار دخترش پدید آمده بود به بی تجربگی ژاك نسبت می داد. پس خواست كه مارت به خانه برگردد. ژاك سر تسلیم فرود آورد. چند روز بعد از ورودش، مارت را به خانه مادر او برد. مادر با برآوردن جزئی ترین هوسهای دختر خود، بدون اینکه متوجه باشد عشق مرا در او تقویت می كرد. مارت در این خانه به دنیا آمده بود. به ژاك می گفت كه هرچیز این خانه او را به یاد دورانی می اندازد كه آزاد بوده است. حالا می بایست در اطاق سابقش بخواهد. ژاك خواست كه لااقل برای او هم توی همان اطاق تختی بگذارند. با این تقاضا عصبانیت شدید مارت را فراهم كرد. مارت از آلوده كردن اطاق باكرگی خود امتناع ورزید.

آقای گرانثیه این آزمون را بی معنی می پنداشت. خانم گرانثیه از این موضوع استفاده كرد تا به شوهر و به دامادش

بگوید که از ظرافت زنانه هیچ سردر نمی آورند. او افتخار می کرد که روح دخترش این قدر کم به ژاک تعلق دارد. زیرا خانم گرانژی به این دغدغه خاطر مارت را عالی می پنداشت و هرچه مارت از عشق خود نسبت به ژاک می کاست خانم گرانژی آن را به حساب خود می گذاشت. این دغدغه خاطر عالی بود ولی برای من.

روزهایی که مارت مدعی بود که بیش از همیشه ناخوش است، در بیرون رفتن از خانه اصرار می ورزید. ژاک خوب می دانست که این کار به خاطر لذت بردن از مصاحبت با او نیست. مارت که نمی خواست نامه های متعلق به مرا به دست کس دیگری بسپارد خود آنها را در صندوق پست می انداخت.

از سکوت خودم رضایت دیگری هم داشتم، اگر می توانستم به مارت نامه بنویسم، در جواب شرح شکنجه هایی که بر ژاک روا می داشت، مجبور بودم به نفع ژاک میانجیگری کنم. در بعضی از لحظات از دردی که موجبش من بسودم به وحشت می افتادم؛ در لحظات دیگری می گفتم مارت در روا داشتن عذاب هر قدر هم که زیاده روی کند، باز جبران کار ژاک را که با کرگی او را از من غصب کرده بود، نخواهد کرد. ولی چون هیچ چیز بیش از عشق شدید ما را «احساساتی» نمی کند، رویهمرفته از اینکه نمی توانستم نامه بنویسم و به این ترتیب مارت به نومید کردن ژاک ادامه می داد خشنود بودم.

ژاک، دل آزرده به جبهه باز گشت.

همه این بحران را به حساب تنهایی کسل کننده ای گذاشتند که مارت در آن زندگی می کند. زیرا پدر و و مادر مارت و

شوهرش تنها کسانی بودند که از رابطه ما خبری نداشتند. صاحبخانه‌ها به سبب احترامی که برای لباس نظامی قائل بودند جرئت نکرده بودند چیزی به ژاک بگویند. مادام گرانژیبه از بازیافتن دخترش و از اینکه باز مثل پیش از ازدواجش زندگی خواهد کرد خرسند بود. به همین دلیل، گرانژیبه‌ها وقتی که مارت فردای حرکت ژاک خبر داد که به «ژ...» برمی‌گردد هیچ سر درنیاورند.

من او را همان روز دیدم. ابتدا از اینکه این همه به شوهرش اذیت کرده بود به نرمی ملامتش کردم. ولی وقتی که اولین نامه ژاک را خواندم ترس شدیدی بر من مستولی شد. ژاک می‌گفت اگر عشق مارت نباشد به آسانی خودکشی خواهد کرد.

متوجه جنبه ساختگی این «تهدید» نشدم. خودم را مسئول مرگی پنداشتم. از یاد برده بودم که این مرگ را خود آرزو می‌کردم. پس سازش‌ناپذیرتر و بسی انصاف‌تر شدم. هر پیش‌آمدی بارنجشی شروع می‌شد. مارت بیهوده تکرار می‌کرد که امیدوار نکردن ژاک انسانی‌تر است. من مجبورش می‌کردم که به نامه‌های ژاک با مهربانی جواب بگوید. من بودم که تنها نامه‌های محبت‌آمیزی را که ژاک هرگز دریافت نکرده بود به زنش املاء می‌کردم.

از آمیدی که نامه‌های ژاک (در جواب نامه‌های «ما») از آن لبریز بود فهمیدم که چقدر میل به خودکشی اوسط‌چی بوده است. رفتار خود را نسبت به ژاک بینوامی ستودم، در حالیکه انگیزه این رفتار خودخواهی بود و ترس از اینکه مسئولیت مرگی به گردنم بیفتد.

❁ بعد از این وقایع دردناک، دوره خوشی پیش آمد. افسوس! احساس موقتی بودن هنوز پا برجا بود. دلیل این احساس سن من بود و طبیعت حساسم. همت انجام دادن هیچ کاری را نداشتم، نه همت ترك مارت را که شاید فراموشم می کرد، نه جرئت آنکه ژاك را به سوی مرگ برانم. پس ارتباط ما بازیچه صلح و برگشت قطعی نیروهای اعزامی بود. اگر ژاك زنش را از خود می راند، او برای من می ماند، اگر او را نگاه می داشت، از تصاحب او خود را عاجز می دیدم خوشبختی ما قصری از شن بود. با این اختلاف که چون اینجا، مد دریا وقت معینی نداشت، آرزومی کردم که این مد هرچه دیرتر انجام گیرد.

اکنون دیگر نوبت ژاك بود که از مارت در مقابل مادرش، که از بازگشت به «ژ...» ناراضی بود، دفاع کند. این بازگشت در ضمن سبب بیدار شدن سوءظن خانم گرانژییه شده بود. چیز دیگری نیز او را ظنین می ساخت: مارت علیرغم ایجاد رسوائی در خانواده خود و به خصوص خانواده شوهرش، از قبول خدمتکار در خانه خودداری می کرد. ولی خانواده مارت یا خانواده شوهر او در برابر ژاك که با ما همداستان

بود چه می توانستند کرد، همداستانی او به سبب دلایلی بود که من به وسیله مارت به دستش می دادم.

آن وقت بود که ژ... آتش خشم را به روی مارت گشود. صاحبخانه ها دیگر میل حرف زدن بسا او را نداشتند، هیچکس به او سلام نمی کرد. تنها فروشنده ها آنهم به سبب وظیفه حرفه ای خود کمتر نسبت به او افاده نشان می دادند. به همین سبب، مارت که گاهی احساس نیاز به گفتگو می کرد، در مغازه ها معطل می شد. وقتی که من پیش او بودم، اگر برای خریدن شیر و شیرینی از خانه بیرون می رفت و بعد از پنج دقیقه بر نمی گشت، به تصور اینکه تراموایی او را زیر گرفته است، با اشتاب تمام به مغازه لبنیاتی یا شیرینی فروشی می دویدم. او را در آنجا مشغول گفتگو با فروشنده ها می دیدم. از اینکه نگرانیهای عصبی مرا دامن زده بود دیوانه می شدم و به محض خارج شدن از مغازه شروع به مرافعه می کردم. به داشتن سلیقه های مبتذل متهمش می ساختم، می گفتم که او درهم صحبتی با فروشنده ها لطف خاصی می بیند. فروشنده ها هم که می دیدند من باعث قطع گفتگوی آنها می شوم از من متنفر بودند.

آداب درباری، مثل همه چیزهای شریف و اصیل به غایت ساده است. برعکس هیچ چیز از نظر معمایی بودن و پیچیدگی داشتن به پای تشریفات و آداب خرده بورژواها نمی رسد. دیوانگی ایشان در مورد رعایت حق تقدم، در مرحله اول به سن بستگی پیدا می کند. هیچ چیز بیشتر از احترام يك دوشس پیر به يك شاهزاده جوان آنها را متعجب نمی سازد. کینه و تنفر شیرینی فروش یا شیرفروش را از دیدن پسر بچه ای که باعث

قطع روابط خودمانی آنها با مارت می‌شد می‌توان حدس زد. اگر مارت صحبت آنها را قطع می‌کرد، به سبب همین صحبت‌های خودمانی، هزار دلیل برای موجه پنداشتن رفتارش پیدا می‌کردند.

صاحبخانه‌ها پسری داشتند بیست و دو ساله. او هم به مرخصی آمد. مارت او را به صرف چای دعوت کرد. شب که شد، صدای جر و بحث آنها را شنیدیم: دیدن مارت را برای پسرشان قدغن می‌کردند. من که به روش پدرم که ابدآ در کار من دخالت نمی‌کرد عادت کرده بودم، هیچ چیز بیش از فرمانبرداری این جوان ابله متعجبم نکرد. فردای آن روز، چون ما از حیاط خانه می‌گذشتیم، او مشغول پیل زدن بود. شاید این کار را به عنوان جریمه بر عهده‌اش گذاشته بودند. به هر حال، با کمی شرمندگی، روی خود را برگرداند تا مجبور نشود سلام کند.

این بازیهای پنهانی مارت را رنج می‌داد؛ ولی مارت آن اندازه با هوش و عاشق بود که بدانند ((خوشبختی ربطی به حسن نظر همسایگان ندارد)) او همچون شعرایی بود که می‌دانند که شعر حقیقی چیزی است «لعنت شده» ولی با وجود یقینی که که از این امر دارند، گاهی اوقات از اینکه نمی‌توانند تأییدی را که تحقیر می‌کنند به دست آورند، رنج می‌برند.

❀ اعضای شورای شهرداری همیشه در حوادثی که برای من پیش می‌آید نقشی برعهده دارند. آقای «مارن» پیرمردی که ریش جوگندمی و ظاهری شریف داشت، در طبقه پایین خانه مارت زندگی می‌کرد و عضو سابق شورای شهرداری «ژ...» بود. با آنکه پیش از شروع جنگ از کار کناره گرفته بود، معذک اگر موقعیت آسان و مناسبی فراهم می‌شد، دوست داشت که به میهنش خدمت کند. به همین بس می‌کرد که با سیاست انجمن شهر مخالفت نماید. بازنشستگی می‌کرد و جز در ایام سال نونه کسی را به خانه می‌پذیرفت، نه به خانه کسی می‌رفت. از چند روز پیش به این طرف، در طبقه پایین «خانه» تکانی» بود. چون ما می‌توانستیم از اطاقمان کوچکترین صدای طبقه همکف را بشنویم، گوش دادن به این سر و صدا بسیار آسان بود. کارگران برای صیقل دادن کفپوش اطاقها آمدند، خدمتکار مارن به کمک خدمتکار صاحبخانه در حیاط به جلا دادن ظروف نقره و زدودن زنگ چراغهای مسی مشغول بود. به وسیله زن بقال خبر شدیم که به مناسبتی اسرارآمیز ضیافتی غیرمنتظره در حال برگزار شدن است. خانم مارن به دیدن شهردار رفته بود و از او تمنا کرده بود که با دادن هشت لیتر شیر به او

موافقت کند. آیا به فروشنده این اجازه را هم می‌داد که شیرها را به خامه تبدیل کند؟

پس از کسب اجازه، در روز موعود (جمعه) پانزده نفر از سرشناسهای شهر، با زنهایشان که هر يك مؤسس انجمن تغذیه كودك یا بانی انجمن كمك به زخمیان بود و ضمن اینکه ریاست آن انجمن را به عهده داشت عضو انجمنهای دیگر هم بود، سر ساعت مقرر پیدا شدند. خانم میزبان برای رعایت «آداب» دم در خانه از مدعوین استقبال می‌کرد. او از این نمایش تفریحی اسرارآمیز برای تبدیل ضیافت خود به نوعی پیک نیک استفاده کرده بود. همه این بانوان درباره صرفه جویی تبلیغ می‌کردند و در این باره دستورالعملهایی اختراع کرده بودند. لذا مهر بانیهای ایشان به شیرینی بی‌آرد شباهت داشت یا به گل‌سنگ با خامه و نظیر آن. هر بانوی تازه واردی به خانم مارن می‌گفت: «اوه! به ظاهر که چندان جالب به نظر نمی‌آید ولی گمان می‌کنم که بدك نباشد.»

آقای مارن از این ضیافت برای «ورود به جرگه سیاست» استفاده کرده بود.

باری، شگفتی این ضیافت من و مارت بودیم. دهن لقی نیکوکارانه یکی از رفقای مسافرتی با قطار که پسریکی از سرشناسها بود، سبب شد که از این موضوع با خبر شوم. در نظر بیاورید که چه حیرتی به من دست داد وقتی که دانستم که نمایش تفریحی مارنها آن بود که حوالی عصر ما را در عشة بازیمان غافلگیر کنند.

بدون شك آنها به این لذت خو گرفته بودند و می‌خواستند

لذتشان را منتشر سازند. البته چون مارنها مردمان قابل احترامی بودند، این شوخی بیمزه را به حساب علم اخلاق می گذاشتند. می خواستند در برآشتگی خود همه کسانی را که انجمن شهر مردمان شایسته ای می پنداشت، شرکت دهند.

میهمانها در جای خود قرار گرفته بودند. خانم مارن که می دانست من پیش مارت هستم، میزپذیرایی را زیر اطاق مارت قرار داده بود و بیحوصلگی نشان می داد. بدش نمی آمد که عصای شروع نمایش را به دست گیرد و شروع را اعلام کند. به كمك دهن لقی جوانك كه به منظور دست انداختن خانواده خود و به سبب حس همكاری كه سنین مساوی ما در او ایجاد می كرد، ما سكوت اختیار كردیم. من جرئت نكرده بودم دلیل پيك- نيك را برای مارت بگویم. قیافه غیرطبیعی خانم مارن را كه به عقب ربه های ساعت دیواری چشم دوخته بود در نظر می آوردم و فكر بیحوصلگی مهمانانش را می كردم. بالاخره، نزدیكهای ساعت هفت، زوجها ناكامیاب از آنجا رفتند، در حالیکه با صدای آهسته مارنها را شاید خطاب می كردند و به بیچاره آقای مارن هفتادساله نسبت جاه طلبی می دادند (این عضو آینده شورا كه به همه وعده و وعید می داد و حتی طاقت نیاورده بود كه اول انتخاب بشود و بعد قول های خود را زیر پا بگذارد). در مورد خانم مارن، خانمها برای ضیافت او دلیلی یافتند كه عبارت بود از تهیه دیدن دسر برای خودش. شخص شخیص شهردار هم برای چند دقیقه در این ضیافت شركت كرده بود؛ این چند دقیقه و هشت لیتر شیر سبب این زمزمه می شد كه شهردار دبت آخر به دختر مارن كه آموزگار بود نظر موافق

دارد. ازدواج مادموازل مارن در گذشته افتضاحی به پا کرده بود، این افتضاح سزاوار يك معلمه نبود زیرا این خانم معلم با گروهبانی ازدواج کرده بود.

بدجنسی را به نهایت رساندم، تا مارنها چیزی را که مایل بودند به گوش دیگران برسانند، خود بشنوند. مارت از این التهاب دیرآمده تعجب کرد. دیگرتاب تحمل نداشتم، با اینکه احتمال غصه دار کردن مارت می رفت به او گفتم که سبب بر- گذاری ضیافت چه بوده است. با هم آنقدر خندیدیم که اشکمان از دیده روان شد.

خانم مارن که ممکن بود با موفقیت در اجرای نقشه هایش گذشت بیشتری در مورد ما پیدا کند، هرگز پیش آمد مصیبتش را بر ما نبخشید. این مصیبت او را وادار به کینه کرد. ولی چون دیگر وسیله ای در دسترس نداشت و از نامه های بی نام نشان هم نمی توانست استفاده کند، نتوانست کینه خود را فرونشاند.

❦ ماه مه بود. مارت را کمتر در خانه اش ملاقات می کردم. در صورتی شب را پیش او می خواایدم که بتوانم در خانه دروغی بگویم که صبح آن شب هم پیش مارت بمانم. در هفته يك يا دوبار موفق به گفتن این دروغ می شدم و موفقیت همیشگی من در گفتن این دروغها مرا به تعجب وامی داشت. در واقع، پدرم حرف مرا باور نداشت. با سهل انگاری دیوانه واری چشم برهم می نهاد، تنها به این شرط که نه برادرانم به موضوع پی ببرند نه خدمتکاران. پس کافی بود که بگویم ساعت پنج صبح حرکت می کنم. درست مثل روزگردشم در جنگل سنار. ولی مادرم دیگر سبدي برایم تهیه نمی کرد.

پدرم همه چیز را متحمل شد، بعد یکبار به برآشفستگی از تنبلیم مرا سرزنش می کرد. این صحنه ها مثل امواج خروشدن می گرفت و زود آرام می شد.

هیچ چیز بیش از عشق آدمی را به خود مشغول نمی کند. وقتی که عاشقیم، تنبلی کردن، دلیل بر تنبل بودنمان نیست. عشق به نحوی مبهم در می یابد که تنها چیزی که واقعاً انسان را از آن منصرف می کند کار است. از این رو کار را برای خود چون رقیبی می پندارد. و وجود هیچ رقیبی را تحمل نمی کند.

ولی عشق، تنبلی سود بخشی است، مساندن باران ملایمی است که زمین را بارور می کند.

اگر جوانان نادانند، به سبب آن است که جوانی را در تنبلی نگذرانده اند. آنچه دستگاہهای تربیتی ما را فلج می کند این است که آنها به بیمایگان، به سبب بسیاری عده شان توجه دارند. من هرگز به اندازه این روزهای درازی که در چشم پیک ناظر خالی می نمود و در طی آنها مانند تازه به دوران رسیده ای که در سرمیز غذا مواظب حرکات خویش است، مواظب قلب جوانم بودم چیز یاد نگرفته ام.

وقتی که در خانه مارت نمی خوابیدم، یعنی تقریباً همه روزها، بعد از شام تا ساعت یازده، در طول مارن گردش می کردیم. طناب قایق پدرم را می گشودم. مارت پارو می زد؛ من در قایق می افتادم و سرم را روی زانوهایش می نهادم. مزاحمش بودم. ناگهان ضربه پارویی به سرم اصابت می کرد و به یادم می انداخت که این گردش همه عمر طول نخواهد کشید.

عشق می خواهد که دیگری را در سعادت ازلی خود سهیم کند. از این رومعشوقه ای که طبیعت سرد دارد، اگر به نوشتن نامه ای مشغول باشیم اهل ناز و نوازش می شود، برگردنمان بوسه می زند و به هزار گونه اسباب اذیتمان را فراهم می کند. هرگز به اندازه وقتی که مارت را مشغول به کاری و فارغ از خودم می دیدم، میل بوسیدنش را نداشتم؛ هرگز به اندازه موقعی که سرش را شانه می کرد، دلم نمی خواست که به گیسوانش دست بزنم و آنها را به هم بریزم. در قایق به سویش می پریدم، غرق در بوسه اش می ساختم تا پاروها را رها کند و قایق جهت

خود را تغییر دهد و در زندان علفها و نیلوفرهای زرد و سفید گرفتار آید. مارت در این رفتار من نشانه عشق شدیدی را می‌دید که خودداری نمی‌توانست. در حالیکه آنچه من را به این شدت، به این کارها و امی داشت میل به انحراف توجه او بود. بعد قایق را پشت علفهای بلند و انبوه به جایی می‌بستیم. ترس از اینکه ما را ببینند یا قایق وارونه شود، بازیهای مرا هزار بار شهوانی‌تر می‌کرد.

بنابراین از دشمنی صاحبخانه‌ها که حضور مرا در خانه مارت دشوار می‌نمود، ابد آگله‌ای نداشتم.

فکر ثابت من در مورد تصاحب مارت به‌طوری که ژاک او را تصاحب نکرده باشد جز هرزگی چیزی نبود. گوشه‌ای از پوست بدنش را می‌بوسیدم، بعد قسمش می‌دادم که غیر از لبهای من، لبهای هیچکس دیگری بر آنجا قرار نگیرد. ولی آیا به‌اینکه این کار يك هرزگی بود اعتقاد داشتم؟ هر عشقی شامل دوران جوانی، رسیدگی و پیری است. آیا من در این مرحله آخری بودم که در آن دیگر عشق نمی‌توانست بدون جستجوهای تازه رضایت خاطر را فراهم کند. زیرا اگر شهوت من بر عادت متکی بود، از این هزار هیچ و پوچ، از این نکوهشهای اندکی که بر عادت رومی شد، شهوت فزونی می‌گرفت. به این ترتیب، شخص معتاد برای اینکه به حالت نشسته در آید، در افزودن مقدار ماده سمی روشی ابداع می‌کند که اثر کشنده ماده از بین برود، این روش می‌تواند با تغییر ساعات مصرف باشد یا توسل به حیل‌هایی برای انحراف میل بدن.

به اندازه‌ای ساحل چپ رودخانه مارن را دوست می‌داشتم

که برای تماشا و تحسین آن به ساحل دیگر که بسیار متفاوت بود می‌رفتم. ساحل راست نرمی کمتری دارد و به کار زارعان و زراعت صیفی می‌آید، در حالیکه ساحل من مورد استفاده آدمهای بیکار است. قایق را به درختی می‌بستم. می‌رفتم و در میان گندمها دراز می‌کشیدیم. مزرعه در برابر نسیم شب می‌لرزید. خودخواهی ما در پناهگاهش خرابی را از یاد می‌برد و به خاطر آسایش عشق ما همان طور که ژاک را قربانی کرده بود گندمها را نیز فدا می‌کرد.

❁ يك نوع احساس زودگذر همچون عطری هوا سم را تحريك می کرد. چشیدن لذاتی بهیمی تر و شبیه تر به لذاتی که انسان بدون احساس عشق از نخستین آشنا می برد، لذات دیگر را بیمزه می کرد.

اکنون دیگر قدر خواب بی آلاش، آزاد بودن، احساس آرامش کردن از خوابیدن در ملافه های خنك يك تخت را می دانستم. برای اینکه شبها را پیش مارت نگذرانسم دلیلهای محتاطانه ای اقامه می کردم. او قدرت اراده مرا تحسین می کرد. بعلاوه از احساس ناراحتی بخش لحن فرشته آسای زنان، به هنگام بیدار شدن از خواب، می ترسیدم. (زنان که بازیگر بالفطره اند، هر صبح چنین می نمایند که از آن جهان بازمی گردند؛ از ظاهر ساریها و انتقادهایم خود را سرزنش می کردم. بس روزها که از خودم می پرسیدم که آیا مارت را کمتر از سابق دوست می دارم یا بیشتر. عشق من همه چیز را مغلطه می کرد. همان طور که جملات مارت را عوض می کردم به این گمان که به آنها معنی عمیقتری ببخشم، سکوت های او را نیز تفسیر می نمودم. آیا همیشه در اشتباه بوده ام؛ چون نوعی تکان عصبی که شرحش مقدور نیست، ما را از درست بودن تصورمان آگاه

می‌کند. برخورداریها واضطرابهای من شدیدتر بودند. وقتی که در کنار مارت خوابیده بودم، میلی که هر آن مرا در خود می‌گرفت، تنها خوابیدن و رفتن به خانه مان بود، این میل را دلیلی بر تحمل ناپذیری زندگی مشترک می‌انگاشتم. از طرف دیگر تصور زندگی بدون مارت برایم مقدور نبود. شروع کرده بودم به شناختن مکافات زناکاری.

از مارت دلخور بودم که چرا پیش از عشقمان موافقت کرده بود که خانه ژاک به میل من مبله شود. این مبلهایی که نه برای خوش آمدن خود بلکه برای ناپسند آمدن ژاک انتخاب کرده بودم برایم نفرت‌انگیز شده بودند. تأسف می‌خوردم که چرا نگذاشته بودم مارت آنها را به تنهایی انتخاب کند. در این صورت شاید اول از آنها بدم می‌آمد، ولی بعد، وقتی که به خاطر عشق مارت به آنها عادت می‌کردم، چه جذاییتی داشت. از اینکه ژاک این منفعت را برده بود به او حسودیم می‌شد.

با ترش رویی به مارت می‌گفتم: «امیدوارم وقتی که با هم زندگی کنیم این مبله‌ها را نگاه نداریم.» مارت با حیرت ساده لوحانه به من نگاه می‌کرد. برای هر چه می‌گفتم احترام قائل بود. به گمان اینکه از یاد برده بودم که این مبله‌ها به دست من انتخاب شده بود جرئت نمی‌کرد آن را به یادم بیاورد. ولی پیش خود از ضعف حافظه من شکایت داشت.

❀ در اولین روزهای ماه ژوئن، مارت نامه‌ای از ژاک دریافت کرد که بالاخره در آن غیر از عشقش از چیز دیگری گفتگو می‌کرد. او مریض بود. به بیمارستان «بورژ» منتقلش می‌کردند. از خبر بیماریش شاد نشدم، ولی از اینکه بالاخره حرفی برای گفتن پیدا کرده بود تسکین می‌یافتم. از مارت تقاضا کرده بود که فردا یا پس فردای آن روز به ایستگاه راه‌آهن برود و موقع عبور اواز «ژ...» مترصد دیدن او باشد. مارت این نامه را به من نشان داد. منتظر دستوری بود.

عشق، خاصیت بندگی به او بخشیده بود. لذا در مقابل چنین فرمانبرداری، دستوردادن یا قدغن کردن برایم مشکل می‌نمود. به عقیده من، سکوت‌م دلیل بر رضا بود. مگر می‌توانستم او را از دیدن شوهرش به مدت چند ثانیه منع کنم؟ او نیز سکوت اختیار کرد. پس بنا بر یک قرارداد ناگفته، فردای آن روز پیشش نرفتم.

پس فردایش، قاصدی یادداشتی را به خانه مان آورد که جز به من نمی‌بایست به کس دیگری بدهد. یادداشت مارت بود، در کنار رودخانه انتظار مرا می‌کشید. تمنا کرده بود اگر هنوز عشقی به او دارم بیایم.

تانیمکتی که مارت رویش به انتظار من نشسته بود دویدم. سلامش که ابداً با سبک یادداشت او تناسبی نداشت مرا منجمد کرد. خیال کردم محبتش تغییر کرده است.

ساده بگویم، مارت سکوت پریروزی مرا خصمانه پنداشته بود. قراردادنا گفته ابداً به فکرش خطور نکرده بود. پس از ساعات اضطراب شکایت از زنده یافتن من برایش پیش می آمد. زیرا روز پیش تنها مرگ می توانست مانع رفتنم نزد او بشود. شگفتی من يك تظاهر نبود. علت خود داریم و همچنین علت محترم شمردن وظایف او را در مقابل ژاک بیمار شرح دادم. نیمی از گفته هایم را باور کرد. به خشم آمدم. نزدیک بود بگویم «يك بار هم که من دروغ نمی گویم...» به گریه افتادیم.

ولی در این گونه بازیهای بی سرونه شطرنج، اگر یکی از دو حریف نظمی در بازی برقرار نکند بازی تمام نشدنی و جانکاه خواهد بود. رویهمرفته رفتار مارت نسبت به ژاک تعریف نداشت. بوسیدمش. آغوشم را گهواره اش ساختم. گفتم: «سکوت به ما نمی سازد.» به هم قول دادیم که افکار پنهانیمان را هیچوقت از هم پوشیده نداریم. از اینکه خیال می کرد این کار شدنی است. کمی دلم به حالش می سوخت.

در «ژ... ژاک» با چشم به دنبال مارت گشته بود، بعد هنگام عبور قطار از جلو خانه شان، دیده بود که پنجره ها باز است. در نامه اش خواسته بود که مارت او را مطمئن کند. از او خواسته بود که به «بورژ» برود. به طریقی که از گفته ام سرزنش احساس نشود گفتم: «باید بروی.» گفت:

– اگر تو همراهیم کنی می‌روم.

این دیگر خیلی بی‌پروایی بود. ولی گفته‌های حاکی از عشق او عصبانیت مرا از تعجب‌آورترین کردارهایش، به‌حق-شناسی مبدل می‌ساخت. برمی‌آشفتیم. آرام می‌گرفتم. به ملایمت با او سخن می‌گفتم. از سادگیش متأثر بودم. با او مثل کودکی رفتار می‌کردم که ماه را می‌خواهد.

برایش توضیح دادم که چقدر همراهی کردن او خلاف اخلاق است. چون جـوایم مثل جواب عاشقی دشنام شنیده هیجان‌آمیز نبود بر تأثیر آن افزود. برای اولین بار کلمه «اخلاق» را از زبان من می‌شنید. این کلمه خیلی به‌جا ادا شد، زیرا مارت هم مثل من به بحرانیهای شك و تردید در مورد اخلاقی بودن عشقمان خوب آشنایی داشت. هر چند که نسبت به پیشداوریهای بورژواها سرکشیهایی داشت، ولی چون بورژوا زاده بود اگر این کلمه را ادا نکرده بودم، ممکن بود مرا فاسد الاخلاق بپندارد. ولی برعکس، چون برای اولین بار من به احتیاط وادارش می‌کردم، این خود دلیلی بود که تا آن زمان به نظر من هیچ کار بدی نکرده بودیم.

مارت از این سفر که نوعی سفر ماه عسل بود تأسف می‌خورد. تازه می‌فهمید که این کار چه اشکالاتی در برداشت. گفت:

– لا اقل اجازه بده که نروم.

این کلمه «اخلاق» که به غفلت بر زبانم آمده بود، مرا وا می‌داشت که وجدانش را هدایت کنم. از آن مثل قدرت تازه‌ای که حکمرانان مستبد از به‌دست آوردنش سرمست می‌شوند

استفاده کردم. قدرت موقعی جلوه گر می شود که به نادرستی از آن استفاده کنند. پس جواب دادم که در نرفتنش به بورژهایچگونه جرمی نمی بینم. برایش دلایلی آوردم که خاطرش را آسوده ساخت؛ خستگی سفر، نزدیک بودن دوران نقاهت ژاك. این دلایل اگر در برابر ژاك اورا بیگناه جلوه نمی داد لاقلاً در برابر خانواده شوهرش بی گناهی اورا جلوه گر می ساخت.

از بس مارت را در جهتی که موافق میل بود راهنمایی کرده بودم کم کم اورا به شکل خودم درمی آوردم. خودم رابه این موضوع و موضوع تباه کردن عمدی سعادتمان متهم می نمودم. مسئله اینکه مارت شبیه من می شد و حکم دست پرورده مرا پیدا می کرد در عین حال برایم خوش آیند و ناخوش آیند بود. این مسئله را دلیلی می پنداشتم بر توافقمان، در عین حال تشخیص می دادم که دلیلی خواهد بود بر مصیبت های آینده. در واقع کم کم تردید خود را به او نیز منتقل کرده بودم، تا اگر روزی گرفتن تصمیمی لازم آید از گرفتن هرگونه تصمیم عاجز بماند. حس می کردم که مثل خودم با دستهای بی قدرت امید آن را دارد که دریا قصر شنی اورا از گزند خویش مصون بدارد، در حالیکه بچه های دیگر با شتاب به ساختن قصری در جای دورتر می پردازند.

گاه پیش می آید که این شباهت روحی در شباهت جسمی نیز اثر می گذارد: در نگاه و طرز راه رفتن. چندین بار غریبه ها خیال کردند که ما خواهر و برادریم. زیرا درما جوانه های شباهت وجود دارد که عشق آنها را می پروراند. يك حرکت، يك لرزش صدا، دهر یازود محتاط ترین عشاق را لوم می دهد.

باید قبول کرد که اگر قلب دلایلی دارد که عقل از شناختن آنها عاجز است، برای این است که عقل کمتر از قلب عاقل است، شاید همه ما «خود شیفته‌گانی» هستیم که تنها تصویر خودمان را دوست می‌داریم یا از آن تنفر داریم درحالی‌که تصویر دیگران برایمان بی تفاوت است. همین غریزه شباهت است که در برابر يك منظره، يك زن، يك شعر به ما دستور «ایست» می‌دهد. در حالی‌که می‌توانیم مناظر دیگر، زندهای دیگر و اشعار دیگری را بدون احساس این تکان تحسین کنیم.

غریزه شباهت تنها خط مشیی است که ساختگی نیست. ولی در اجتماع، تنها ذهنهای خشن و ناپروورده با پیروی از نمونه‌ای خاص، به نظر می‌آید که برخلاف اصول اخلاقی کاری نمی‌کنند. از این رو است که بعضی از مردها در پسندیدن زندهای «موبور» اصرار می‌ورزند درحالی‌که اغلب غافلند که عمیق‌ترین شباهتها پنهانیترین آنهاست.

✿ از چند روز پیش مارت بدون اینکه غمی داشته باشد پریشان خاطر می نمود. اگر پریشانی‌اش با غم همراه بود، می توانستم دلیل دغدغه خاطر او را نزدیک شدن پانزدهم ژوئیه بدانم، تاریخی که در آن می بایست پیش خانواده ژاک برود و با ژاک که دوره نقاهت را می گذراند در گوشه ای از ساحل مانشر روزها را به سر آورد. از شنیدن صدای من از جا می پرید و سکوت می کرد. آنچه را غیر قابل تحمل بود، برخورد هموار می ساخت: دیدار خانواده، توهینها، سخنان نیشدار مادرش، زودباوریهای پدرش که بدون اینکه باور داشته باشد فرض می کرد که مارت فاسقی دارد.

چرا همه اینها را تحمل می کرد؟ آیا این نتیجه درسهای من بود که از اهمیت دادن به چیزها و متأثر شدن از جزئیات او را سرزنش می نمود؟ به نظر سعادت‌مند می آمد، ولی سعادت خاصی که از آن احساس ناراحتی هم می کرد، و این موضوع برای من نامطبوع بود، چونکه در آن شریک نبودم. منی که فکر می کردم اگر مارت سکوت را دلیل بی اعتنا بودنم بپندارد کاری بچگانه کرده است، به نوبه خود متهمش می کردم که دیگر دوستم نمی دارد چونکه ساکت می ماند.

مارت جرئت نمی کرد به من خبر بدهد که آبستن است.

❀ دلم می‌خواست خود را از شنیدن این خبر خوشحال نشان بدهم. ولی شنیدن آن اول باعث حیرتم شد. چون هرگز به فکرم نرسیده بود که کوچکترین مسئولیتی را بپذیرم و حالا می‌دیدم که به بدترین آنها دچار شده‌ام. در عین حال از اینکه هنوز آن قدر مردانگی نداشتم که قضیه را ساده‌تلقی کنم خشمگین بودم. مارت تنها از روی اجبار این موضوع را گفته بود. از ترس اینکه این لحظه که می‌بایست در آن به هم نزدیک شویم، دورمان کند می‌لرزید. آن قدر خوب تظاهر به شادمانی کردم که ترمش از بین رفت. او آثار عمیق خصوصیات بورژوازی را در خود حفظ کرده بود. و این بچه برایش معنی این را داشت که خداوند پاداش عشقمان را داده است و هیچ جرمی را مجازات نمی‌کند.

حالا که مارت آبستن بودنش را برای اینکه ما هرگز از هم جدا نشویم دلیلی می‌پنداشت، این آبستنی سبب حیرت من می‌شد. در سن ما به نظر نادرست می‌آمد که بچه‌ای داشته باشیم که جوانی ما را دچار محدود کند. برای اولین بار به هراسهایی از نوع مادی توجه می‌کردم: خانواده‌هایمان ما را طرد خواهند کرد.

با دوست داشتن این بچه از پیش، از روی عشق او را از خود می‌راندم. نمی‌خواستم مسئول زندگی دردناک او باشم. خود من از تقبل این زندگی عاجز بودم.

غریزه راهنمای ماست، راهنمایی که ما را به سوی ناهودی می‌کشد. دیروز مارت از این می‌ترسید که آبستن بودنش ما را از یکدیگر جدا سازد، امروز که می‌دید هرگز تا این اندازه مرا دوست نداشته است، خیال می‌کرد که عشق من نیز مثل عشق او فزونی گرفته است. من که دیروز این طفل را از خود می‌راندم، امروز با شروع به دوست داشتن او از علاقه‌ام نسبت به مارت می‌کاستم، همان‌طور که در ابتدای آشناییمان دلم چیزی را که به مارت می‌داد از دیگران کم می‌کرد.

حالا با قرار دادن لبهایم به روی شکم مارت، دیگر کسی را که می‌بوسیدم مارت نبود، بچه‌ام بود. افسوس! مارت دیگر معشوقه من نبود، یک مادر بود.

دیگر هرگز مثل موقعی که تنها بودیم رفتار نمی‌کردم. همیشه شاهی در کنار ما بود، شاهی که می‌بایست حساب اعمال خود را به او پس بدهیم. این تغییر ناگهانی را، که تنها مارت را مسئول آن می‌دانستم، به زحمت می‌بخشیدم. معذرت احساس می‌کردم که اگر مارت به من دروغ گفته بود، بخشیدنش مشکلتر می‌شد. در بعضی از لحظات گمان می‌کردم که مارت دروغ می‌گوید تا به عشقم کمی دوام ببخشد، در حالیکه این پسر مال من نبود.

مثل بیماری که در جستجوی راحتی باشد، نمی‌دانستم که به کدام پهلوی بخوابم. احساس می‌کردم که دیگر آن مارت را

دوست نمی‌دارم و پسر من خوشبخت نخواهد شد مگر اینکه خود را پسر ژاک بدانم. به یقین، این تدبیر مرا به وحشت می‌انداخت. باید از مارت چشم پوشید. از طرف دیگر، بیهوده خود را مرد خیال می‌کردم، پیش‌آمد کنونی بیش از آن اهمیت داشت که بتوانم به خاطر باد در سینه انداختن تا قبول امکان این زندگی خلاف عقل (من فکر می‌کردم: عاقلانه) پیش بروم.

❀ بعد از گذشت این دوران غیرعادی، ژاک نیز مثل اینهمه سرباز دیگر که به علت این وضعیت استثنایی اغوا شده بودند باز خواهد آمد، و همسر غمگین و مطیع خود را که هیچ چیز سوء رفتار او را فاش نمی‌سازد باز خواهد یافت. ولی وجود این بچه تنها در صورتی می‌توانست برای شوهرش موجه باشد که مارت هم‌خوابی با او را در هنگام تعطیلات تحمل کند. بی‌غیرتی من تقاضای این کار را از او کرد.

از همه صحنه‌هایی که بین ما پیش آمده بود، این یکی نه عجیب بودنش کمتر بود نه دشوار بودنش. وانگهی من از اینکه این قدر کم با مقاومت روبرو شدم در شگفت بودم. بعدها توضیحی برای این مطلب پیدا کردم. مارت جرئت نمی‌کرد پیروزی ژاک را در آخرین مرخصی‌اش برایم اعتراف کند، با تظاهر به اطاعت از امر من، فکر می‌کرد، برعکس، این بار در گران‌ویل به بهانه نامساعد بودن وضعیت تسلیم او نشود. تمام این طرحریزها که عدم تطبیق آنها به هنگام وضع حمل برای هیچکس شکی باقی نمی‌گذاشت، از نظر تاریخ با اشکال روبرو می‌شد. به خود می‌گفتم: «ای بابا! ماهنوز وقت زیادی درپیش داریم. پدر و مادر مارت از افتضاح قضیه بیم خواهند داشت. او

را به ییلاق خواهند برد و انتشار خبر را به تعویق خواهند انداخت.»

تاریخ حرکت مارت نزدیک می شد. از این جدایی جز منفعت نصیبی نداشتیم. فرصتی خواهد بود برای تمرین. امیدوار بودم که از عشق مارت شفا یابم. فکر می کردم اگر موفق نشوم، اگر عشقم هنوز برای جدا شدن از خود خیلی نارس باشد، آن وقت با اطمینان خاطر مارت را به همین باوفایی بازخواهم یافت.

ساعت هفت صبح دوازدهم ژوئیه حرکت کرد. شب پیشش را در «ژ...» گذراندم. موقع رفتن به آنجا، به خود وعده می دادم که تا صبح دیده برهم نگذارم. می گفتم آن قدر ناز و نوازش برای خود ذخیره خواهم کرد که باقی عمرم دیگر به آن نیازی نداشته باشم.

یک ربع ساعت پس از آنکه خوابیدم، خوابم برد. معمولاً حضور مارت باعث آشفتگی خوابم می شد. برای اولین بار، در کنار او به همان خوبی که در تنهایی می خوابم خوابیدم.

به هنگام بیدار شدن، دیدم که مارت از مدتی پیش برخاسته است. جرئت نکرده بود که سرا بیدار کند. بیش از نیم ساعت تا حرکت قطار وقت برایم نمانده بود. از اینکه گذاشته بودم آخرین ساعاتی که می توانستیم باهم بگذرانیم به وسیله خواب از دستم برود خشمگین بودم. اونیز از رفتن گریه می کرد. با وجود این من دلم می خواست که آخرین دقایق را صرف چیزی غیر

از نوشیدن اشکهایمان بکنم.

مارت کلیدش را برایم گذاشت و تقاضا کرد که به آنجاییام
و روی میزش برای او نامه بنویسم.

پیش خود سوگند خورده بودم که تا پاریس همراهیش
نکنم. ولی نمی توانستم برمیل بوسیدن لبهایش چیره گردم، و
چون از روی بیغیرتی آرزو می کردم که کمتر دوستش بدارم،
این میل را به حساب رفتنش می گذاشتم، به حساب این «آخرین
بار» دروغی، چونکه خوب احساس می کردم که تامارت نخواهد
آخرین باری وجود نخواهد داشت.

در ایستگاه «مون پارناس» که در آنجا به خانواده شوهرش
ملحق می شد، بدون خجالت بوسیدمش. بهانه این بوسیدن را باز
در این جستجویی کردم که با سر رسیدن خانواده شوهرش فاجعه
نهایی برپا شود.

دربازگشت به «ف...» چون عادت کرده بودم که در
آنجا تنها به انتظار رفتن پیش مارت زندگی کنم، سعی کردم خود
را سرگرم سازم. باغچه را بیل زدم، سعی کردم کتاب بخوانم،
با خواهرانم قایم موشک بازی کردم، و این بازی از پنج
سال قبل برایم پیش نیامده بود. شب برای اینکه باعث جلب
سوءظن نشوم، لازم آمد که به گردش بروم. معمولاً رفتن تنها
رودخانه مارن برایم آسان می نمود. آن شب پای خود را روی
جاده می کشیدم، سنگریزه ها پایم را می پیچاند و سبب تند شدن
ضربان قلبم می شد. در قایق لم دادم و برای اولین بار آرزوی
مرگ کردم. ولی چون همان قدر که از زندگی کردن عاجز

بودم از مردن هم احساس عجز می کردم، از قاتل نیکوکاری انتظار کم داشتم. تأسف می خوردم که چرا آدمی نمی تواند از غم جان بسپارد. کم کم سرم با صدایی شبیه به صدای وان حمام، خالی می شد، باز هم يك مك طولانی تر، و سرم خالی شد. به خواب رفتم.

سرماي صبحدم ژوویه بیدارم کرد. با حالتی زار به خانه مان باز گشتم. در خانه باز بود. پدرم، در اطاق کفش کن با خشونت از من استقبال کرد. مادرم کمی بیمار بود: خدمتکار را فرستاده بودند که مرا بیدار کند تا به دنبال دکتر بروم. پس غیبت من علنی شده بود.

در حالیکه ظرافت غریزی قاضی را در انتخاب تنها عمل معصومانه مجرم، از بین هزار عملی که مشکوک می نمود، می ستودم، اوقات تلخی پدرم را تحمل می کردم. انتخاب این عمل معصومانه به مجرم اجازه می داد که بیگناهی خود را ثابت کند. از این گذشته، من اصراری برای اثبات بیگناهی خود نداشتم، چون این کار بس مشکل بود. گذاشتم که پدرم خیال کند که از «ژ...» برگشته ام، و وقتی که بیرون رفتن بعد از شام را برایم قدغن کرد، از اینکه او يك بار دیگر شريك جرمم می شد و بهانه ای به دستم می داد که دیگر هرزه گردی نکنم، در دل از او تشکر کردم.

انتظار نامه رسان را می کشیدم. زندگی من این بود. از کوچکترین کوششی برای فراموشی عاجز بودم. مارت پاکت باز کنی به من داده بود و از من خواسته بود

که تنها برای باز کردن نامه‌های او از آن استفاده کنم. مگر می‌توانستم آن را به کار ببرم؟ من خیلی عجله داشتم. پاکتها را پاره می‌کردم. هر بار خجل می‌شدم و به خود قول می‌دادم که نامه را یک ربع ساعت دست نخورده نگاه بدارم. امیدوار بودم که با این روش بتوانم بعد از مدتی بر رفتار خود مسلط شوم و پاکتها را سربسته در جیبم نگاه بدارم. وای هر بار اجرای این روش را به روز بعد موکول می‌کردم.

یک روز که از ضعف خود حوصله‌ام سررفته بود، با حرکتی از روی غضب نامه‌ای را بدون اینکه بخوانم پاره کردم. همینکه خرده‌های نامه بر کف باغچه ریخت، چهار دست و پا به سوی آنها شتافتم. عکسی از مارت ضمیمه نامه بود. منی که آن قدر خرافاتی بودم که به جزیی‌ترین پیش‌آمدها معنی شوم می‌دادم، به خیال خود این چهره را درهم دریده بودم. این پیش‌آمد را هشداری از طرف خداوند دانستم. اضطراب من چهار ساعت به طول انجامید، یعنی زمانی که برای چسباندن خرده‌های نامه و عکس لازم بود. ترس از پیش آمدن بدبختی برای مارت در تمام مدت این کار بی‌معنی، که چشمها و اعصاب مرا خسته کرد، مشوق من بود.

طبيب متخصصی استحمام در آب دریا را برای مارت تجویز کرده بود. چون نمی‌خواستم که غیر از من کسان دیگری بدن او را ببینند، درحالی‌که خود را به بدجنسی متهم می‌نمودم، او را از این کار منع کردم.

بعلاوه، چون مارت در هر صورت می‌بایست يك ماه در «گران‌ویل» بماند، از بودن ژاك در آنجا خوشحال بودم.

یادم می‌آمد که مارت عکس با لباس عروسیش را روز انتخاب مبل به من نشان داده بود. هیچ چیز بیشتر از جوانکهای کنار دریا مرا به وحشت نمی‌انداخت. پیش از دیدنشان، آنها را زیباتر، قویتر و خوش پوش‌تر از خودم می‌پنداشتم.

شوهرش او را از شر آنها برکنار خواهد داشت.

در بعضی از لحظه‌های مهر و محبت، همچون دائم-الخمیری که با همه مردم روبوسی می‌کند، به خیال می‌افتادم که به ژاک نامہ بنویسم و به او اعتراف کنم که فاسق مارت هستم، آنگاه، با حقی که این عنوان به من می‌داد سفارش مارت را به او بنمایم. بعضی اوقات به مارت که هم محبوب من بود و هم محبوب ژاک حسودیم می‌شد. مگر نه ما می‌بایست با هم در فراهم کردن سعادتش بکوشیم؟ در این بحرانها، خودم را عاشقی دل‌رحم تصور می‌کردم. دلم می‌خواست با ژاک آشنا شوم، موضوع را برایش توضیح بدهم و بگویم که چرا نباید من و او نسبت به یکدیگر حسودی کنیم. بعد ناگهان نفرت، این شیب ملایم را به سوی سربالایی می‌برد.

✽ در هر نامه، مارت از من تقاضا می کرد که به خانه اش بروم. اصرار او مرا به یاد پافشاری یکی از عمه هایم می انداخت که سخت پارسا بود و از اینکه من هرگز سر قبر مادر بزرگم نمی رفتم مرا سرزنش می کرد. من غریزه زیارت ندارم. این وظایف کسل کننده جای مشخصی برای مرگ و عشق تعیین می کنند.

مگر آدمی به غیر از یک قبرستان یا یک اطاق به خصوص جای دیگری برای یاد کردن از یک مرده یا معشوق غایب ندارد؟ سعی نمی کردم این موضوع را برای مارت توضیح بدهم و برایش می نوشتم که به خانه اش می روم؛ همان طور که به عمه ام می گفتم که به قبرستان رفته ام. با وجود این رفتن به خانه مارت لازم آمد؛ ولی در وضعی غیر عادی.

يك روز در ایستگاه راه آهن، آن دختر سوئدی را دیدم که دوستان طرف مکاتبه اش او را از دیدن مارت بر حذر داشته بودند. تنهایی من باعث شده که به مصاحبت بچه گانه این دخترك راغب بشوم. از او خواستم که فردای آن روز، پنهانی، برای صرف عصرانه، به «ژ...» بیاید. نبودن مارت را از او پنهان کردم تا رم نکند و حتی افزودم که چقدر مارت از دیدارش خوشحال

خواهد شد. تصدیق می‌کنم که درست قصد خود را از این کار نمی‌دانستم. مثل بچه‌هایی رفتار می‌کردم که با پیدا کردن آشنایی تازه، در صدد برمی‌آیند که باعث شگفتی او بشوند. در برابر دیدن آثار تعجب یا خشم بر چهره فرشته‌آسای «اموآ» وقتی که مجبور می‌شدم از نبودن مارت باخبرش کنم، تاب مقاومت نداشتم.

آری، بدون شك همین لذت پوچ متعجب ساختن مطرح بود و بس، چون هیچ چیز تعجب‌آوری پیدا نمی‌کردم که به او بگویم، در حالیکه او از خصوصیت غیربومی بودن استفاده می‌کرد و با هر جمله‌اش مرا به تعجب و افسوس داشت. هیچ چیز از این صفای ناگهانی که بین دو شخص که زبان همدیگر را خوب نمی‌فهمند به وجود می‌آید دلپذیرتر نیست. صلیب طلایی کوچکی که به رنگ آبی میناکاری شده بود، برگردنش آویخته بود و روی پیراهن زشتی که من سعی می‌کردم به سلیقه خودم زیبایش ببینم، افتاده بود. يك عروسك زنده واقعی. احساس می‌کردم که میل تجدید این دیدار خصوصی، درجایی غیر از واگن، در من قوت می‌گیرد.

چیزی که حالت دختر تربیت شده صومعه را در او از بین می‌برد، رفتار شاگرد مدرسه «پی‌ریه» بود که آنهم فقط روزی يك ساعت، بدون اینکه استفاده چندانی نصیبش شود، در آنجا زبان فرانسه و ماشین نویسی یاد می‌گرفت. تکالیف ماشین شده‌اش را به من نشان داد. هر کلمه اشتباهی بود که معلم در حاشیه صفحه آن را تصحیح کرده بود. از سالک دستی زشتی، که بی‌شک ساخته خود او بود، قوطی سیگاری که با علامت تاج تزیین

یافته بود بیرون آورد. سیگاری به من تعارف کرد. او خود سیگار نمی کشید، ولی همیشه این قوطی را به همراه داشت، چـونکه دوستانش سیگاری بودند. از آداب و رسوم سوئدیها برایم تعریف کرد و من وانمود کردم که با آنها آشنا هستم: از جمله شب سن-ژان، مربای مورد صحرایی. سپس عکس خواهر دوقلویش را که روز پیش از سوئد فرستاده شده بود، از کیفش بیرون آورد. لخت مادرزاد، سوار اسب و کلاهی دراز به شکل کلاه پدر بسزرگشان بر سر داشت. از خجالت سرخ شدم. خواهرش به اندازه ای به او شبیه بود که خیال کردم که مسخره ام می کند و عکس خودش را نشانم داده است. برای آرام کردن میل لبهایم که دلشان می خواست این شیطان ساده لوح را ببوسند، آنها را گاز می گرفتم. حتماً در قیافه ام حالتی حیوان آما پدید آمده بود، چه دیدمش که هراسان شد و با چشم به دنبال علامت خطر می-گشت.

فردای آن روز، ساعت چهار به خانه مارت رسید. به او گفتم که مارت در پاریس است ولی به زودی برمی گردد. به گفته خود افزودم: «او به من گفته است که نگذارم شما پیش از مراجعت او بروید.» خیال داشتم از زیرنگ خود خیلی دیر با خبرش کنم.

خوشبختانه شکم و بود. اشتهای من نیز وضعی غیر عادی پیدا می کرد. اصلاً میلی به خوردن شیرینی و بستنی تمشکی نداشتم، ولی آرزومی کردم که جای شیرینی و بستنی باشم تا به دهانش نزدیکم کند. بی اراده به بستنی خودم دهن کجی

می کردم.

میل کردن به «اسوآ» از روی شهوت نبود، از روی شکمپرستی بود. زیرا اگر لبهای او نمی بود، گونه هایش می توانست برایم کفایت کند.

در تکلم، اجزای هر کلمه را به آهستگی ادا می کردم تا خوب بفهمد. از این شام ساده مفرح به هیجان آمده بودم، ولی من که معمولاً زیاد حرف نمی زدم، از اینکه نمی توانستم تند حرف بزنم حوصله ام داشت سر می رفت. احساس احتیاج به وراجی و رازگویی بچگانه ای می کردم. گوشم را نزدیک دهانش می بردم. گفته های کوتاهش را می نوشیدم.

به خوردن مشروب و ادارش ساختم. بعد مثل اینکه پرنده ای را نیمه مست کنند، دلم به حالش سوخت.

امیدوار بودم مستیش، در بر آوردن نقشه هایم مؤثر باشد، زیرا برایم اهمیتی نداشت که اولبهای خود را با میل در اختیارم بگذارد یا بابی میلی. به یاد ناشایستگی این صحنه در خانه مارت افتادم. چند بار به خودم گفتم: من که از عشق خودمان کم نمی کنم. من «اسوآ» را همچون میوه ای می خواستم و یک معشوق نمی تواند بر این گونه تمایل حسود باشد.

دستش را که به نظرم بی حس و سنگین آمد در دستهایم گرفتم. دلم می خواست لباسش را از تنش بیورم، گهواره جنبانش بشوم. روی نیمکت دراز کشید. از جابر خاستم، روی محلی که موهای کرک مانند، تازه دمیده بود خم شدم. از سکوت او این نتیجه عاید نشد که بوسه های من به او لذت بخشید؛ فکر کردم که چون توانایی برآشفتن ندارد، هیچ طریقه

مؤدبانهای به نظرش نمی آمد که به زبان فرانسه مرا از خود براند. گونه هایش را گاز گرفتم، انتظار داشتم که عصاره شیرینی مثل آب هلو از آن بیرون بترآود.

بالاخره، دهانش را بوسیدم. ناز و نوازش مرا همچون قربانی باحوصله ای، بادهان و چشم بسته تحمل می کرد. تنها حرکتی که دلیل پرورد بود عبارت بود از تکان مختصر سرش از راست به چپ و از چپ به راست. من اشتباه نمی کردم، ولی دهانم تصور احساس جوابی را می کرد. در کنار او وضعی داشتم که هرگز در کنار مارت نداشتم. این مقاومت، که در حقیقت مقاومتی نبود، شهادت و تنبلی مرا تشویق می کرد. ساده لوحی من به اندازه ای بود که خیال کردم بقیه کار نیز به همین صورت پیش خواهد رفت و به آسانی از تصاحب او به زور استفاده خواهم نمود.

هرگز لباس زنی را از تنش در نیاورده بودم؛ برعکس زنها همیشه لختم کرده بودند. به همین سبب، از روی ناشیگری، کار را با درآوردن کفش و جورابش شروع کردم. پاها و ساق پایش را بوسیدم. ولی هنگامیکه خواستم تکه های زیرپوشش را باز کنم، اسوا همچون طفل ناآرامی که نمی خواهد به رختخواب برود و به زور لباس او را از تنش بیرون می آورند، شروع به دست و پا زدن کرد. مرا به باد لگد گرفته بود. پاهایش را در هوا می گرفتم و می بوسیدم. سرانجام سیری در رسید، همان طور که از پس خامه و تنقلات فراوان، شکم پرستی فرومی نشیند. حال لازم بود که او را از خدعه خویش آگاه سازم و بگویم که مارت به مسافرت رفته است. از اوقول گرفتم که اگر روزی مارت را

ملاقات کند، هرگز از دیدار ما چیزی برایش نگوید. برایش صریحاً اقرار نکردم که مارت معشوقه من است، ولی از فحواى کلامم می توانست این را بفهمد. وقتی که از او سیرشدم به خاطر رعایت ادب پرسیدم که آیا باز روزی همدیگر را خواهیم دید؛ لذت اسرار وادارش کرد که بگوید: «بله فردا»

به خانه مارت بازنگشتم. شاید «اسوآ» هم برای نواختن زنگ آن در بسته نیامد. احساس می کردم که تا چه حد رفتار من از نظر اصول جاری اخلاقی قابل انتقاد است. زیرا بدون شك مقتضیات زمان، اسوآ را اینهمه در نظرم ارزشمند ساخته بود. معلوم نبود که در جای دیگری هم غیر از اطاق مارت این اندازه میل تصاحب او را داشتم؟

ولی احساس پشیمانی نمی کردم. و رها کردن این دختر کوچولوی سوئدی به خاطر مارت نبود، بلکه به این خاطر بود که همه شاهد او را برگرفته بودم.

چند روز بعد، نامه ای از مارت رسید. نامه ای از صاحبخانه ضمیمه آن بود که به مارت گفته بود که خانه اش میعادگاه نیست، برایش گفته بود که از کلید آپارتمان او چگونه استفاده کرده ام و زنی را به آنجا برده ام. مارت نوشته بود: «دلیلی برای خیانتت دارم.» اضافه کرده بود که دیگر هرگز مرا نخواهد دید. شاید از این کار رنج بکشد، ولی رنج کشیدن را بر فریب خوردن ترجیح می دهد.

من این تهدیدها را بی آزار می پنداشتم، می دانستم که گفتن

يك دروغ و در صورت لزوم گفتن حقیقت اثر آنها را از میان خواهد برد. ولی از این کار مارت که در نامه جدایی از خود کشتی صحبتی نکرده بود رنجیدم. به سرد طبعی متهمش کردم. نامه اش را قابل این ندیدم که توضیحی به او بدهم. زیرا من، در موقعیتی همانند، بدون اینکه در فکر خود کشتی باشم، خیال می کردم که به حکم آداب و رسوم می بایست مارت را تهدید کنم. آثار میجو نشدنی سن و دبیرستان: گمان می کردم که قانون عشق گفتن بعضی دروغها را ایجاب می کند.

در کارآموزی عشق، تدبیر تازه ای به خاطرم رسید: بی گناه جلوه دادن خودم در نظر مارت و متهم ساختن او به اینکه اعتماد او به صاحبخانه اش بیش از اعتمادی است که به من دارد. برایش توضیح دادم که تا چه حد مجمع مارن ها با زرنگی این حيله را تهیه دیده بودند، و حقیقت اینکه «اسوآ» يك روز آمده بود او را ببیند و من آن روز در خانه او مشغول نوشتن نامه بودم و اگر در را باز کرده بودم دلیلش این بود که با مشاهده دخترک از پشت پنجره و با اطلاع از اینکه او را از مارت بر حذر داشته بودند، نمی خواستم بگذارم که دخترک خیال کند که مارت از این جدایی رنج آور در دل ازو کینه نگاه داشته است. بی شک دخترک مخفیانه پیش او آمده بود و این دیدار برایش به قیمت دشواریهای بیشمار تمام شده بود.

به این ترتیب می توانستم به مارت خبر دهم که دل «اسوآ» نسبت به او همچنان بی غل و غش مانده است. و نامه را با شرح تسلی خاطری که از مصاحبت با نزدیکترین دوست مارت ضمن یاد کردن از او برایم پیش آمده بود تمام کردم.

این اعلام خطر مرا واداشت که عشق را لعنت کنم،
عشقی که ما را مجبور می‌سازد که گزارش اعمالمان را بدهیم
و حال آنکه چقدر دلم می‌خواست که مجبور به دادن گزارش
نباشم، نه به خودم و نه به دیگران.

به خود می‌گفتم: «با همه این حرفها عشق باید مزیت‌های
فراوانی داشته باشد چرا که آدمیان آزادی خود را به دست او
می‌سپارند.» آرزو می‌کردم که هرچه زودتر بقدر کفایت
قوی شوم تا بتوانم از عشق صرف‌نظر کنم و به این ترتیب، لازم
نباشد که هیچیک از امیالم را فدا کنم. غافل از اینکه در انتخاب
بین دو نوع بتدگی، اسیر دل خود شدن بهتر از بتدگی کردن از
حواس است.

همچون زنبور عسلی که شیرۀ گل می‌مکد و کندو را غنی
می‌کند، عاشق نیز از تمام امیالی که در کوچه و بازار به او دست
می‌دهد عشق خود را توانگر می‌سازد و از این عشق به معشوقش
منفعت می‌رساند. من هنوز انضباطی را که به طبایع بیوفا،
وفاداری یاد می‌دهد نشناخته بودم. این که مردی به طمع دختری
بیفتد و این شیفتگی را به زنی که دوست می‌دارد منتقل کند، چون
میل او به سبب عدم رضایت شدیدتر است برای زن این گمان را
پیش می‌آورد که هرگز تا به این حد محبوب نبوده است. به زن
خیانت می‌شود، ولی در این مورد به نظر مردم، از نظر اخلاقی
ایرادی موجود نیست. هرزگی با این گونه حسابها شروع
می‌شود. لذا نباید زود بعضی از مردها را از اینکه قادر هستند
در اوج عشق خود به معشوقشان خیانت کنند، محکوم کرد؛

نباید ایشان را به هوسبازی متهم ساخت. آنها از این نیرنگ
بیزارند و حتی فکر مخلوط کردن سعادت و لذتشان را در سر
نمی‌پرورند.

مارت منتظر بود که من از خود رفع اتهام کنم. بادر یافت
نامه‌ام از من تمنا کرد که سرزنشهایش را ببخشم. تمنایش را
انجام دادم؛ ولی نه به آسانی. به صاحبخانه‌اش نامه‌ای نوشت،
بالحنی تمسخرآمیز از او تقاضا کرد که در غیبت او بگذارد که
من دورا به روی یکی از دوستانش بگشایم.

❁ وقتی که در آخرین روزهای اوت، مارت از سفر باز آمد، دیگر به «ژ...» نرفت و در خانه پدر و مادرش، که به ماندن در بیلاق ادامه می دادند، ساکن شد. این دکور تازه که مارت همیشه در آن زندگی کرده بود، برای من حکم داروی مبهی را داشت. خستگی شهوانی و میل پنهانی تنها خوابیدن، همه ناپدید شدند. دیگر هیچ شبی را در خانه مان نگذراندم. شعله ور بودم و شتاب داشتم، همچون کسانی که باید در جوانی بمیرند سریع کار می کردم. می خواستم پیش از آنکه مادر شدن مارت را خراب کند، از او استفاده برگیرم.

این اطاق دوشیزگی که او حضور ژاک را در آن قدغن کرده بود، اطاق ما بود. در بالای تخت کم پهنایش عکسی از اولین کمونیون^۱ او آویخته بود. دوست می داشتم او را در این عکس ببینم. مجبورش می کردم که به عکس دیگری از کودکش نگاه کند، تا فرزندمان شبیه آن بشود. در این خانه که شاهد تولد مارت و شکفته شدنش بود شادمان می گردیدم. در اطاق انباری، به گهواره اش دست می زدم، مجبورش می کردم

(۱) تشریفات مذهبی که معمولاً در کلیسا برای کودکان یازده ساله انجام می گیرد...م.

که باز از آن استفاده کند، از او می‌خواستم که لباسهای زمان کودکی خود را، پیشبندها و زیرشلوارهای كوچك را که از اشیاء متبرك گرانثیه‌ها بود بیرون بیاورد.

از رها کردن آپارتمان «ژ...» که مبلهایش از زشتترین مبلهای خانوادگی هم زشتتر بود تأسفی نداشتم. آنها بسه من هیچ چیز نمی‌آموختند. برعکس، اینجا، همه این مبلها از مارت برایم سخن می‌گفتند، همه این مبلهایی که مارت در بچگی سرش به آنها خورده بود. از آن گذشته، ما اینجا تنه‌ها زنگی می‌کردیم، بدون عضو شورای شهرداری و صاحبخانه. بیشتر از وحشیها به خود زحمت نمی‌دادیم، تقریباً لخت در باغ خانه، که واقعاً به جزیره‌ای غیرمسکون می‌مانست، گردش می‌کردیم. روی چمن می‌خوابیدیم، زیر آلاچیق پیچك و موعصرانه می‌خوردیم. آلوهای آفتابخورده و له شده‌ای را که من جمع می‌کردم با، دهان از هم می‌قاییدیم. پدرم هرگز نتوانسته بود مرا، مثل برادرانم، به توجه کردن از باغ خانه‌مان وادارد، ولی باغ‌خانه مارت را مواظبت می‌کردم. زمین را هموار می‌کردم، علفهای هرزه را می‌کندم. هنگام غروب يك روز گرم همان غرور سکر-آور مردانه‌ای را احساس می‌کردم که عطش‌خاکی را فرونشانده باشد، یا به گلهای تشنه‌ای آب داده باشد، یا میل زنی را سیراب کرده باشد. همیشه نیکی کردن را کمی احمقانه پنداشته بودم؛ حالا به همه قدرت‌ش پی می‌بردم. گلهایی که بر اثر مراقبت من می‌شکفتند، مرغهایی که بعد از خوردن دانه‌ای که من پیششان ریخته بودم در سایه می‌خوابیدند؛ چه نیکویی! چه خودخواهی! گلهای پژمرده، مرغهای لاغر در جزیره عشق

ما باعث اندوه ما می شدند. آب و دانه‌ای که به دست من داده می شد، نتیجه اش برای خودم بیشتر بود تا برای گلها و مرغها. در این فصل تازه عشق، کشفهای جدید خود را فراموش می کردم یا ناچیز می شمردم. هرزگی را که بر اثر تماس با این خانه خانوادگی پدید آمده بود با پایان هرزگی به اشتباه می گرفتم. به همین سبب، این آخرین هفته اوت و این ماه سپتامبر تنها دوران سعادت حقیقی من بود. نه دغلی می کردم، نه می رنجیدم، نه مارت را می رنجاندم. دیگر هیچ مانعی بر سر راهم نمی دیدم. در شانزده سالگی نوع زندگی را در نظر می گرفتم که معمولاً در سن رسیدگی آرزوی داشتنش را می کنند. در ییلاق زندگی خواهم کرد؛ در آنجا تا ابد جوان خواهیم ماند.

در حالیکه روی چمن، چسبیده به مارت افتاده بودم و با ساقه علفی صورتش را نوازش می کردم، آهسته و بسا متانت برایش شرح می دادم که زندگیمان چگونه خواهد بود. مارت از موقع مراجعتش در جستجوی آپارتمانی بود، در پاریس برای ما. وقتی که به او گفتم که در ییلاق زندگی خواهیم کرد، اشک در چشمانش جمع شد و گفت: «من هرگز جرئت چنین پیشنهادی را به تو نداشتم. گمان می کردم که تنها با من خسته خواهی شد. گمان می کردم که به بودن در شهر احتیاج داری.» در جوابش گفتم: «تو هنوز مرا نشناخته‌ای.» دلم می خواست نزدیکیهای «ماندر» زندگی کنم تا بتوانیم به گردش برویم و گل بکاریم. از آن زمان هر بار که تصادفاً با مارت در پاریس شام خورده

بودیم، وقتی که سوار آخرین قطار می شدیم این گلها را می بویدم. در حیاط ایستگاه راه آهن، کارگران سبدهای بزرگ گل سرخ را که عطرشان فضا را انباشته می ساخت خالی می کردند. در تمام دوران کودکیم از این قطار اسرارآمیز گلها که در ساعتی حرکت می کند که در آن ساعت بچه ها خواب اند، تعریف شنیده بودم.

مارت می گفت: «گلهای سرخ بیشتر از يك فصل دوام ندارند. بعد نمی ترسی که ماندر در نظرت زشت جاوه کند؟ آیا عاقلانه تر نیست که جایی را انتخاب کنی که زیباییش کمتر باشد ولی دلربایش یکنواختتر؟»

در این گونه مواقع خودم را خوب می شناختم. میل دو ماه لذت بردن از گلها ده ماه دیگر را از یادم می برد و انتخاب ماندر خود دلیلی بود بر طبیعت زودگذر عشق ما.

اغلب اوقات، به بهانه گردش یا دعوت، بامارت می ماندم و برای شام خوردن به خانه نمی رفتم.

يك روز بعد از ظهر، در کنار او پسر جوانی را دیدم که لباس خلبانی برتن داشت. پسر عمویش بود. مارت که «تو» خطابش نکردم، پیش آمد، دست برگردنم انداخت و مرا بوسید. پسر عمویش که دید من ناراحت شدم، لبخند زد. مارت گفت: «عزیزم، از پل واهمه ای نباید داشت، من همه چیز را برای او تعریف کرده ام.» ناراحت بودم ولی از اینکه مارت برای پسر عمویش تعریف کرده بود که دوستم می دارد، لذت می بردم. این جوان خوش قیافه ساده که جز اینکه می خواست او نیفورمش مطابق آیین نامه نباشد فکر دیگری در سر نداشت، مفتون این

عشق به نظر می آمد. او این عشق را شوخی بجایی می دانست برای ژاک که نه خلبان بود و نه به میخانه ها می رفت و به همین سبب مورد تحقیر پل بود.

«پل» مرا به یاد بازیهای کودکانه ای می انداخت که این باغ صحنه آنها بود. حریص به این گفتگو شده بودم، زیرا این صحبتها مارت را به صورتی غیرمنتظر به من می نمود. پشت سر هم سؤال می کردم. در عین حال احساس غم می نمودم. زیرا هنوز سن من کمتر از آن بود که بتوانم مثل سالمندان بازیهای دوران کودکی را از یاد ببرم. درحالی که آدمهای بزرگ یا از این بازیها چیزی به خاطر نمی آورند، یا آنها را از جمله بدیهایی می پندارند که اجتناب ناپذیر است. به گذشته مارت رشک می بردم.

چون با خنده برای پل از کینه صاحبخانه و مهمانی مارن ها تعریف کردیم، با اشتیاق فراوان، استفاده از اطاقش را که در پاریس برای ملاقاتهای عاشقانه گرفته بود، به ما پیشنهاد کرد.

متوجه شدم که مارت جرئت نداشت برای او بگوید که ما قصد داشتیم با هم زندگی کنیم. احساس می شد که پل عشق ما را در حد سرگرمی تشویق می کند، درحالی که روزپیش آمدن فضیحت، او نیز همرنگ جماعت خواهد شد.

مارت از سرمیز بلند می شد و پذیرایی می کرد. خدمتکاران دنبال خانم گرانژی به بیلاق رفته بودند، زیرا مارت همیشه از نظر احتیاط، ادعا کرده بود که تنها از زندگی کردن مثل «رابینسون کروزو» خوشش می آید. پدر و مادرش که دختر خود

را شاعر پیشه می‌پنداشتند و معتقد بودند که مردم شاعر پیشه به دیوانگان می‌مانند و نباید برخلاف میل آنها رفتار کرد، او را تنها می‌گذاشتند.

مدت زیادی سرمیزماندیم. پل بهترین شرابها را انتخاب می‌کرد. از شادی که شاید بعداً بر آن تأسف می‌خوردیم، شاد بودیم، زیرا رفتار پل با ما، در عین مهربانی، به رفتاری بیگانه‌ای شبیه بود. ژاک را مسخره می‌کرد. اگر سکوت می‌کردم ممکن بود سکوت مرا دلیل بر عدم حسن سلوک خود بداند؛ لذا وارد بازی شدن را بر تحقیر کردن این پسر عموی خوش‌باور ترجیح دادم.

وقتی که به ساعت نگاه کردیم، آخرین قطار پاریس رفته بود. مارت پیشنهاد کرد که پل همانجا بخواهد. پل پذیرفت. چنان نگاهی به مارت افکندم که به گفته خود افزود: «عزیزم تو که حتماً می‌مانی.» وقتی که پل در آستانه در شب به خیر گفت و به طبیعی‌ترین صورت ممکن گونه‌های دختر عمویش را بوسید، این تصور برایم پیش آمد که در خانه خودمان هستم و شوهر مارت هستم و پسر عموی زنم میهمان ماست.

❀ در آخر سپتامبر، خوب احساس می کردم که ترك این خانه ترك خوشبختی است. بازهم چند ماهی خوشی و آنگاه لازم خواهد بود که یا زندگی خود را با دروغ بگذرانیم یا حقیقت را بگوییم، و هیچکدامش آسان نبود. چون مهم این بود که پیش از تولد فرزندمان، پدر و مادر مارت او را ترك نکنند. بالاخره به خود جرئت دادم و از مارت پرسیدم که آیا از جریان بارداریش خانم گرانژییه را با خبر ساخته است یا نه. گفت آری و افزود که مادرش به ژاك نیز خبر داده است. فرصتی بود برای اینکه بدانم که گاهی مارت به من دروغ می گوید، زیرا در ماه مه بعد از مرخصی ژاك، قسم خورده بود که با ژاك نزدیکی نکرده است.

❀ با گذشت زمان، پیوسته زودتر شب فرا می‌رسید و سردی هوای شب مانع از گردشهای ما بود. اقامت ما در «ژ...» مشکل می‌نمود. برای اینکه افتضاحی پیش نیاید، لازم بود که احتیاطی دزدانه را رعایت کنیم، و در کوچه انتظار غیبت صاحبخانه و مارن‌ها را بکشیم.

غم‌انگیزی این ماه اکتبر، این غروبهای خنك، خنك اما نه‌چندان که روشن کردن آتش لازم آید، از ساعت پنج به بعد، رفتن به رختخواب را به ما حکم می‌کرد. در خانه پدر و مادرم خوابیدن در روز معنی بیمار بودن داشت، ولی این رختخواب ساعت پنج مرا شیفته می‌ساخت. در تصورم نمی‌آمد که دیگران هم این کار را بکنند. با مارت تنها بودم، خوابیده، متوقف مانده، در میان دنیایی فعال. مارت که برهنه می‌شد به زحمت جرئت نگاه کردنش را داشتم. آیا واقعاً من يك دیوصفتم؟ برای شریفترین مشغله آدمی احساس تأسف می‌کردم. از اینکه لطافت مارت را خراب کرده بودم، از اینکه می‌دیدم که شکمش بالا می‌آید خودم را يك مخرب می‌پنداشتم. در ابتدای عشقمان، وقتی که گازش می‌گرفتم، مگر به من نمی‌گفت: «نشاندارم کن؟» مگر به بدترین وجهی نشاندارش نکرده بودم؟

حالا دیگر مارت تنها محبوبترین کس من نبود، زیرا
 معنی این حرف محبوبترین معشوقه‌ها نیست، ولی اوجای همه
 چیز را برای من می‌گرفت. دیگر حتی به دوستانم هم نمی‌اندیشیدم.
 برعکس، از آنها بیم داشتم، زیرا به خیال اینکه خدمتی در
 حق ما بکنند، ممکن بود که ما را از راهی که در پیش گرفته
 بودیم منحرف سازند. خوشبختانه، آنها معشوقه‌های ما را
 غیر قابل تحمل و نالایق می‌پندارند. و این تنها وسیلهٔ محافظت
 ماست. وقتی که دیگر وضع به این منوال نباشد، این خطر در
 میان است که معشوقه‌های ما از آن ایشان بشوند.

❀ پدرم کم کم به وحشت می افتاد. ولی چون در برابر خواهرش و مادرم از من جانبداری کرده بود، نمی خواست حرف خود را پس بگیرد، و بدون اینکه به آنها سخنی بگوید با ایشان همدستان می شد. برای جدا کردن من از مارت، آماده بود که به هر کاری دست بزند. حاضر بود پدر و مادر مارت و حتی شوهرش را خبر کند... روز بعد آرام می گرفت.

از ضعف او خبر داشتم. از آن استفاده می کردم. جرئت جوابگویی پیدا کرده بودم. با سرزنش کردن او از اینکه دیر به خیال استفاده از اقتدارش افتاده است، مثل مادر و عمه ام درمانده اش می ساختم. مگر خودش نخواسته بود که من مارت را بشناسم؟ او از خود ناخرسند بود. در خانه وضع غم انگیزی رواج داشت. چه سرمشق بدی برای برادرانم! پدرم از هم اکنون، پیش بینی می کرد که اگر روزی آنها برای تبرئه خود بی انضباطی مرا شاهد بیاورند نخواهد توانست جوابی به آنها بدهد.

تا آنوقت، گمان کرده بود که این عشق، عشق بچه گانه ای بیش نیست، ولی مادرم باز مرا غافلگیر کرده و نامه ای از مارت به دست آورده بود. پیروزمندانه نامه را پیش او برده بود.

مارت در نامه‌اش از آینده‌ی ما و فرزندان سخن گفته بود. مادرم مرا هنوز برای بچه‌داشتن خیلی بچه می‌پنداشت. برای من خودش به نظرش غیرممکن می‌آمد که مادربزرگ باشد. و در اصل همین فکر برایش بهترین دلیل بود که این بچه مال من نیست.

پاکدامنی می‌تواند به‌شدیدترین احساسات ما پیوندد. مادرم با پاکدامنی عمیق خود، نمی‌توانست قبول کند که زنی به شوهرش خیانت بورزد. این عمل برای او جلوه‌گر چنان هرزگی بود که او نمی‌توانست بپذیرد که موضوع عشقی در میان است. اینکه من عاشق مارت باشم، برای مادرم این معنی را داشت که مارت عاشقهای دیگری هم دارد. پدرم می‌دانست که این طرز استدلال چقدر می‌تواند غلط باشد، ولی برای تنبیه روح من و برای کوچک کردن مارت، از این استدلال استفاده می‌کرد. به من می‌فهماند که تنها کسی هستم که این موضوع را «نمی‌دانم». با تغیر در جوابش می‌گفتم که به سبب عشق من چنین تهمتهایی به او می‌زنند. پدرم که نمی‌خواست از این سروصداها نتیجه‌ی خوبی عاید من بشود به من اطمینان می‌داد که این جریان به پیش از رابطه‌ی ما و حتی به پیش از ازدواج مارت مربوط است.

بعد از رعایت حفظ ظاهری که شایسته‌ی خانه‌ی ما بود، پدرم هر گونه خویشنداری را از کف می‌داد و موقعی که چند روز می‌شد که به خانه نیامده بودم، خدمتکار را با یادداشتی به عنوان من به خانه‌ی مارت روانه می‌کرد و به من امر می‌نمود

که فوراً به‌خانه برگردم؛ و‌گرنه فرارم را به‌کلانتری گزارش خواهد داد و‌خانم ل. را به‌جرم «اغوای نابالغ» تعقیب خواهد کرد.

مارت حفظ ظاهر را رعایت می‌کرد و به‌خدمتکاری می‌گفت که در اولین برخورد نامه را به‌من خواهد داد. کمی بعد در حالیکه سن خود را نفرین می‌کردم به‌خانه باز می‌گشتم. سن من مانع از این بود که به‌خودم تعلق داشته باشم. نه پدرم لب به‌سخن می‌گشود، نه مادرم. کتاب قانون را بدون اینکه ماده‌ای مربوط به‌آدمهای نابالغ بیابم ورق می‌زدم. بابی خبری قابل ملاحظه‌ای، باور نداشتم که رفتار من می‌توانست مرا به‌زندان تأدیبی بکشاند. بالاخره پس از زیر و‌رو کردن بیفایده کتاب قانون، به «لاروس» بزرگ مراجعه کردم که در آن معنی کلمه «نابالغ» را ده‌بار خواندم، بدون اینکه مطلبی مربوط به‌کار ما دستگیرم بشود.

روز بعد، دوباره پدرم مرا آزاد می‌گذاشت. برای آنهایی که در صدد هستند الگیزه رفتار پدرم را بدانند، آن را در سه سطر خلاصه می‌کنم: او مرا به‌میل خودم آزاد می‌گذاشت. بعد، از این کارش خجل می‌شد. تهدیدم می‌کرد، در حالیکه از خودش بیش از من خشمگین بود. بعد هم شرم از عصبانسی شدن او را می‌داشت که عنان اختیار مرا رها کند.

خانم گرانژییه، در مراجعت از بی‌لاق با سؤالات شیطننت آمیز همسایه‌ها شستش از همه‌چیز خبردار شده بود. همسایه‌ها

با تظاهر به اینکه مرا برادر ژاک می‌پنداشتند، از زندگی مشترک ما او را باخبر کرده بودند. از طرف دیگر، چون مارت نمی‌توانست از بردن نام من به خاطر هیچ و هوچ، یا ارتباط دادن چیزی به کاری که من کرده بودم یا حرفی که من زده بودم خودداری کند، مادرش برای شناخت این شخص شخص که برادر ژاک بود در شك نماند.

او هنوز با اطمینان به اینکه بچه، که گمان می‌کرد از آن ژاک است، به این حادثه فیصله خواهد داد، مارت را می‌بخشید. از ترس اینکه آقای گرانژی به آشوب به پا کند، چیزی به او نمی‌گفت. ولی این توداری را به حساب بزرگ‌منشی خود می‌گذاشت و این بزرگ‌منشی گفتن جریان را به مارت لازم می‌شمرد تا ممنون مادر شود، برای اینکه به دخترش ثابت کند که همه چیز را می‌داند. بدون اظهار صریح، با نازرنگی، پیوسته او را به ستوه می‌آورد، به طوریکه آقای گرانژی به وقتی که با زنش تنها می‌شد، از او خواهش می‌کرد که این دخترک معصوم را با این فرضیاتی که ممکن بود او را به جنون بکشد، این قدر اذیت نکند. خانم گرانژی به بعضی اوقات در جواب این گفته‌ها تنها به لبخند ساده‌ای قناعت می‌کرد تا بدینوسیله به شوهرش بفهماند که مارت به گناه خود اعتراف کرده است.

این طرز رفتار و طرز رفتار قبلی خانم گرانژی، موقعی که ژاک در مرخصی بود برای من این تصور را پیش می‌آورد که هر چند که او واقعاً رفتار دخترش را نکوهیده می‌پنداشت، تنها به خاطر رضایتی که از مخالفت با شوهر و دامادش نصیب او می‌شد، حاضر بود که جلو آنها به دخترش حق بدهد. باطناً خانم

گرانزیه مارت را از خیانت به شوهرش می‌ستود، چون خود به سبب ملاحظه یا به علت پیدا نکردن موقعیت مناسب هرگز جرئت نکرده بود به شوهرش خیانت کند. او گمان می‌کرد که دخترش انتقام او را می‌گیرد، زیرا گمان می‌کرد که در زندگی کسی احساسات او را درک نکرده است. و چون به وضع احمقانه‌ای خیالپرداز بود، آنقدر به حسن خواسته خود اطمینان داشت که از مارت کینه به دل می‌گرفت که چرا پسر بچه‌ای به سن مرا دوست می‌دارد که از هر کس دیگری از فهم «ظرافتهای اخلاق زنانه» عاجزتر است.

خانواده لاکومب، که به علت سکونت در پاریس، مارت کمتر به دیدنش می‌رفت از هیچ چیز خبر نداشتند. تنها مارت به نظرشان روز به روز عجیب‌تر می‌آمد و هر روز از روز پیش کمتر دوستش می‌داشتند. از آینده بیم داشتند. از خود می‌پرسیدند تا چند سال دیگر وضع این زوج به چه صورتی در خواهد آمد. بر طبق اصول، همه مادران هیچ آرزویی را به اندازه داماد شدن پسرشان عزیز نمی‌دارند در حالیکه زن انتخابی او را نمی‌پسندند. به همین سبب، مادر ژاک از اینکه پسرش چنین زنی دارد، دلش به حال او می‌سوخت. در خصوص مادموازل لاکومب، باید گفت که علت بدگویشی از مارت این بود که مارت در آن تابستانی که در کنار دریا با ژاک آشنا شده بود به راز عشق مادموازل لاکومب نیز پی برده بود و می‌دانست که این دختر خانم در عشق خود کار را به جای باریکی کشانده است. مادموازل لاکومب برای برادر خود و زن او بدترین آینده را پیش بینی می‌کرد و می‌گفت اگر هم تصادفاً مارت تا به حال به ژاک خیانت نکرده باشد بعداً

این کار را خواهد کرد.

آقای لاکومب که مرد محترمی بود، بر اثر اصرار همسر خود و سماجت دخترش در بدگویی از مارت، گاه پیش می‌آمد که میز غذا را ترك می‌کرد، چون به مارت علاقه داشت. آنگاه مادر و دختر نگاه معنی‌داری به هم می‌کردند. نگاه خانم لاکومب معنیش این بود: «می‌بینی، دخترم، چطور این جور زن‌ها بلد هستند مردهای ما را جادو کنند.» نگاه دخترش می‌گفت: «برای همینکه من مثل مارت نیستم تا حالا شوهر پیدا نکرده‌ام.» دختر ترك بینوا، به بهانه اینکه «هرعه‌دی آداب و رسوم خاص خود را دارد» و اینکه مسئله ازدواج با پیروی از آداب قدیم جور در نمی‌آید، با سهل‌الوصول نشان دادن خود شوهرها را رم می‌داد. امیدهای عروسیش بیشتر از فصل کنار دریا طول نمی‌کشید. جوانکها قول می‌دادند که به پاریس بیایند و تقاضای خواستگاری مادموازل لاکومب را بکنند. ولی دیگر هرگز از آنها خبری نمی‌شد. شکایت اصلی مادموازل لاکومب که تا پیر دختر شدن فاصله‌ای نداشت این بود که مارت به این آسانی شوهری پیدا کرده بود. به خودش می‌گفت که تنها احمقی مثل برادرش حاضر می‌شد که به دام مارت بیفتد و با این خیال خود را تسلی می‌داد.

❁ با وجود این، شك و تردید خانواده‌ها هرچه که بود، هیچکس فکر نمی‌کرد که بچه مارت غیر از ژاك پدر دیگری داشته باشد. من از این موضوع رنجیده خاطر بودم. حتی روزهایی پیش می‌آمد که مارت را به بیغیرتی متهم می‌کردم، که چرا هنوز حقیقت را نگفته است. چون همه جا راغب به دیدن ضعفی بودم که جز درخودم نبود، فکر می‌کردم چونکه خانم گرانژی به ابتدای این درام را نادیده گرفته، تا به آخر چشمهای خود را برهم خواهد گذاشت.

طوفان نزدیک می‌شد. پدرم تهدید می‌کرد که بعضی از نامه‌های مارت را برای خانم گرانژی به فرستد. امیدوار بودم که به تهدیدش عمل کند. بعد فکر می‌کردم که خانم گرانژی به نامه‌ها را از شوهرش پنهان خواهد نمود. بعلاوه، هر دو صلاحشان در این بود که هیچ طوفانی به پا نشود. و من احساس خفگی می‌کردم. طوفان را به کمک می‌طلبیدم. کاش پدرم این نامه‌ها را مستقیماً برای ژاك می‌فرستاد.

روزی که از روی خشم به من گفت که این کار را کرده است، نزدیک بود از خوشحالی به گردنش بیاویزم. به خود گفتم:

بالاخره روزی رسید که ژاک چیزی را که لازم بود بداند دانست! دلم به حال پدرم می سوخت که خیال می کرد عشق من تا این حد ناپایدار است. از آن گذشته، این نامه ها به شوق و شغف ژاک از به دنیا آمدن بچه ما خاتمه می بخشید. تب من مانع از درک جنبه های جنون آمیز و ناممکن این عمل بود. روز بعد که پدرم آرام گرفت و به دروغش اقرار کرد و به خیال خود مرا آسوده خاطر ساخت، تازه واقعیت امر را به چشم دیدم. اولین کار را غیر انسانی می پنداشتم. شکی نبود. ولی انسانی و غیر- انسانی کجا یافت می شود؟

درمانده از هزاران تناقضی که در دام این حادثه مردانه برای من پیش آمده بود، نیروی عصبی خود را در بی غیرتی و بی پروایی مصروف می داشتم.

❀ عشق در من آنچه را که به مارت مربوط نبود بی حس می کرد. فکر نمی کردم که پدرم ممکن است رنج بکشد. در مورد همه چیز قضاوتی آن چنان حقیرانه و دروغین داشتم که کم کم فکر می کردم که جنگ بین من و پدرم اعلام شده است. به همین سبب، دیگر تنها به خاطر عشق مارت نبود که وظایف فرزندی را زیر پا می گذاشتم، بلکه اگر جرئت اقرار داشتم باشم، باید بگویم که بعضی اوقات این کار تنها از فکر انتقام ناشی می شد!

دیگر به نامه هایی که پدرم برای من به خانه مارت می فرستاد چندان اهمیتی نمی دادم. اکنون خود مارت بود که اغلب از من درخواست می کرد که به خانه برگردم و عاقل باشم. آنگاه فریاد می زد: «تو هم می خواهی جانب مخالفت با مرا بگیری؟» دندانها را به هم می فشردم، پا بر زمین می کوفتم. مارت از اینکه می دید به خاطر چند ساعت دور ماندن از او به چنین حالی می افتم، در این رفتار نشانه عشق مرا می دید. این اطمینان به محبوب بودن، متانتی را در او پدید می آورد که هرگز ندیده بودم. با اطمینان از اینکه در فکر او خواهم بود اصرار می کرد که به خانه مان برگردم.

زود متوجه شدم که شهادت او از چه بود. تاكتيك خود را عوض کردم. تظاهر به قبول رأی او نمودم. آنگاه، یکبارہ تغییر قیافه داد. وقتی که مرا تا این حد عاقل (تا این حد بیفکر) دید، این هراس در او پدید آمد که کمتر دوستش می‌دارم. پس او نیز به نوبه خود تمنا می‌کرد که بمانم. بس که به قوت قلب و اطمینان خاطر نیاز داشت.

با وجود این، يك بار هیچ چیز به موفقیت نپیوست. سه روز بود که پا به خانه مان نگذاشته بودم. به مارت گفته بودم که خیال دارم شب دیگری را نیز با او بمانم. برای اینکه مرا از این نیت بازدارد، به هر کاری دست زد؛ ناز و نوازش، تهدید. حتی به ظاهر سازی دست زد. بالاخره به من اظهار داشت که اگر به خانه مان نروم، اوشب را به خانه پدر و مادرش خواهد رفت.

جواب دادم که پدرم به این کردار پسندیده او تسوچه‌ی نخواهد کرد. - خوب! پس حالا که این طور است به خانه مادرش نخواهد رفت، بدکنار رودخانه خواهد رفت تا سرما بخورد و بعد بمیرد: آن وقت بالاخره از دست من خلاص خواهد شد. مارت گفت: «لا اقل به بچه‌مان رحم کن. زندگی او را فدای هوسهایت نکن.» مرا متهم کرد که به قصد شناختن میزان عشقش آن را به بازی گرفته‌ام. در برابر چنین اصراری، حرفهای پدرم را برایش تکرار کردم و گفتم که: با دیگران سروسری دارد و به من خیانت می‌کند؛ که من آن قدرها هم احمق نیستم. گفتم که: «تنها يك دليل برای تسلیم شدن تو به خواسته پدرم وجود دارد و آن این است که امشب یکی از عاشقانت را به خانه

می‌پذیری.» به این بی‌عدالتی دیوانه‌وار چه جوابی می‌توانست بدهد؟ رویش را برگردانسد. سرزنشش کردم که چرا از این ناسزای من برنیاشفت. بالاخره، چنان نقش خود را خوب بازی کردم که مارت قبول کرد شب را با من به‌سرآورد، به این شرط که در خانه او نمانیم. او به‌هیچ عنوانی حاضر نبود که فردا صاحب‌خانه‌هایش به‌قاصد پدرم بگویند که او در خانه‌است. کجا بخوابیم؟

به‌کودکانی می‌مانستیم که روی صندلی می‌ایستند و از اینکه يك سروگردن از آدم‌های بزرگ بلندتر هستند احساس غرور می‌کنند. وضع موجود قد ما را افراشته می‌ساخت، وای ما از هرگونه قد افراشته‌گی عاجز بودیم. و اگر هم به‌واسطه بی‌تجربگی‌مان، بعضی از چیزهای مشکل به‌نظرمان ساده جلوه می‌کرد، درعوض چیزهای بسیار آسان دیگری برایمان موانعی بود. هرگز جرئت نکرده بودیم از اطاقی که مُپل به‌ما پیشنهاد کرده بود استفاده کنیم، فکر نکرده بودم که با گذاشتن سکه‌ای در دست سرایدار ممکن بود که برایش توضیح بدهم که گاهی به‌آنجا خواهیم آمد.

پس مجبور بودیم که در میهمانخانه بخوابیم. من هرگز به‌آنجا نرفته بودم. از فکر قدم گذاشتن به‌آستانه در هتل بر خود می‌لرزیدم.

((كودك بهانه‌جوست. كودك همیشه در صدد آن است که در نظر پدر و مادر خود را بیگناه جلوه دهد. پس ناگزیر باید دروغ بگوید.))

فکر می‌کردم که حتی در مقابل مستخدم نادرست میهمانخانه

باید از خود رفع اتهام کنم. به همین جهت، به بهانه اینکه چند تکه لباس و مقداری اسباب توالت مورد لزوم ماست، مارت را مجبور کردم که چمدانی تهیه کند. دو اطاق خواهیم گرفت. خیال خواهند کرد که ما خواهر و برادریم. هر گز جرئت نخواهم کرد يك اطاق بخواهم، سن من (سنی که در آن آدم را از کازینو بیرون می کنند) مرا با سرافکنندگی روبرو خواهد ساخت.

سفر ما در ساعت یازده شب تمام نشدنی بود. دو نفر درواگن ما بودند: زنی که شوهر سروانش را تا ایستگاه «لست» مشایعت می کرد. واگن نه گرم بود، نه روشن. مارت سرش را به شیشه نمناک قطار تکیه داده بود: بلهوسی جوانکی بیرحم را تحمل می کرد. از فکر اینکه ژاک همیشه با آن مهربانی که با او داشت، بیش از من لیاقت محبوب بودن داشت به اندازه کافی خجل بودم. از تیرئه کردن خود به صدای آهسته، نتوانستم خودداری کنم. سرش را تکان داد و آهسته زمزمه کرد: «من بدبختی با تو را، بر خوشبختی با ژاک ترجیح می دهم.» و این همان کلمات عاشقانه ای است که چیزی را بازگو نمی کند و آدم از گفتن آنها شرم دارد، ولی چون آنها را از زبان زن محبوبمان بشنویم از شنیدنش سرمست می شویم. حتی خیال کردم که معنی جمله مارت را فهمیده ام. ولی به درستی معنایش چه بود؟

راز خودم می پرسیدم، هنوز هم می پرسم که آیا عشق این حق را به آدمی می دهد که زنی را از چنگ سرنوشتی احتمالا معمولی ولی پرآسایش رها سازد. «من بدبختی با تو را ترجیح می دهم...»؛ آیا این کلمات ناآگاهانه سرزنش به همراه داشت؟

شاید، چونکه مارت مرا دوست می‌داشت، ساعاتی را با من گذرانده بود که حتی تصور گذراندن آنها را با ژاله نمی‌کرد، ولی آیا این لحظات خوشبختی این حق را به من می‌دادند که بیرحم باشم؟

در ایستگاه «باستی» پیاده شدیم. من که سرما را به این دلیل که پاكترین چیز دنیاست تحمل می‌کنم، در تالار ایستگاه، این سرما از گرمای يك بندر کثیفتر می‌نمود، تازه از شادمانی که جبران کننده باشد عاری بود. مارت از خواب رفتن اعضای بدنش شکایت داشت. به بازوی من تکیه کرده بود. زوج رقت-آوری را تشکیل می‌دادیم که با از یاد بردن زیبایی و جوانی خود، همچون زوجی مستمند از خود خجل بود!

بارداری مارت به نظرم مسخره می‌آمد و به هنگام راه رفتن به زمین چشم می‌دوختم. از غرور پدرا نه خیلی دور بودم. در زیر باران یخزده، بین ایستگاه باستی و لیون سرگردان بودیم. در مقابل هر هتل، برای اینکه وارد آن نشوم، دلیل بیهوده‌ای جعل می‌کردم. به مارت می‌گفتم دنبال يك هتل مناسب، هتلی مخصوص مسافران، منحصر به مسافران، می‌گردم. در میدان ایستگاه لیون، در رفتن از معرکه مشکل شد. مارت مرا ملزم کرد که دست از این عذاب دادن بردارم.

در حالیکه بیرون هتل انتظار می‌کشید، وارد راهرو شدم، به امید درست نمی‌دانم چه. مستخدم هتل پرسید که آیا میل دارم اطاقی بگیرم. بله گفتم کار ساده‌ای بود. خیلی ساده بود، ولی در جستجوی بهانه، همچون طراری که در حین دزدی گرفتار شده باشد، سراغ خانم لاکومب را گرفتم. این سؤال را کردم،

در حالیکه رنگم سرخ شده بود و بیم آن داشتم که به من بگوید: «پسر خودت را مسخره کرده ای؟ خانم لاکومب توی کوچه است.» او به دفتر هتل مراجعه کرد. ظاهرآ آدرس را عوضی گرفته بودم. بیرون رفتم، به مارت توضیح دادم که دیگر جایی نبود و در تمام محله جا پیدا نخواهیم کرد. نفس نفس می-زدم. عجله می کردم، مثل دزدی که بخواهد فرار کند.

چند لحظه قبل، فکر ثابت من، یعنی فرار از این هتلهایی که مارت را به اصرار به آنجا برده بودم، او را از یاد من می-برد. اکنون، نگاهش می کردم، دخترک بیچاره. جلو فروریختن اشکم را گرفتم و وقتی که او پرسید کجا جایی برای خوابیدن گیر خواهیم آورد، از او تمنا کردم که به یک آدم مریض ایراد نگیرد، مثل یک دختر عاقل به «ژ...» برگردد و من به خانه مان بروم. مریض! عاقل! از روی بی ارادگی، از شنیدن این کلمات نابجا لبخندی زد.

خجالت من، برگشتن من را به صورت غم انگیزی درآورد. بعد از اینگونه بیرحمیها، اگر مارت از بخت بدش به من می-گفت: «گاهی اوقات هیچ ملاحظه نداری» عصبانی می شدم، به او نسبت کوتاه نظری می دادم. اگر برعکس، ساکت می ماند، وقیافه از یاد بردن به خود می گرفت، بیم آن داشتم که اگر اینطور رفتار می کند، دلیلش آن است که مرا بیمار می پندارد، یا دیوانه. در این صورت تا وادارش نمی کردم که بگوید که ابدآ فراموش نخواهد کرد، و اگر مرا می بخشد نباید از کرمش سوء استفاده کنم، خیالم آسوده نمی شد؛ یا اینکه روزی، خسته از رفتار بد من، کسالت او حوصله اش را از

عشق ما سر ببرد. و آن وقت مرا تنها رها کند. وقتی که وادارش می کردم که با این حرارت بامن صحبت کند، هر چند که تهدیدهای او را باور نداشتم، درد دلپذیری را در دل احساس می کردم که در مقام مقایسه، به مراتب از دردی که هنگام پایین آمدن از سرسره الکتریکی بر اثر وحشت در آدم پیدا می شود، قویتر بود. آنگاه بی اختیار او را در آغوش می گرفتم و عاشقانه تر از همیشه می بوسیدم. نفس نفس زنان، تا حد درهم شکستنش او را در بغل می فشردم و به او می گفتم:

- باز هم بگو که ترکم می کنی.

مطیع و فرمانبردار، به قسمی که حتی يك بنده هم توان آن را ندارد، شبیه به کسی که در خواب مصنوعی فرو رفته باشد، برای خوش آمد من جملاتی را بر زبان می آورد که خود از آن چیزی نمی فهمید.

این شب میهمانخانه گردی اثری قطعی داشت. و من بعد از آنهمه دیوانگی دیگری که کرده بودم، بدان توجهی نداشتم. ولی اگر من فکر می کردم که تمامی يك زندگی می تواند این چنین لنگ لنگان راه به پایان برد، مارت در این سفر بازگشت، در گوشه واگن، از رمق افتاده، از پا در آمده، در حالیکه دندانهایش از سرما به هم می خورد، همه چیز را فهمید. شاید این را نیز عیان دید که برای ماشینی که دیوانه وار هدایت شده بود، در پایان این راه پیمایی یکساله، سرانجامی جز مرگ نمی توانست وجود داشته باشد.

❀ فردای آن شب، طبق معمول، مارت را در رختخواب دیدم. خواستم به کنارش بروم، با مهربانی کنارم زد و گفت: «من حالم خوب نیست، کنار برو، پیش من نمان. تو هم مثل من زکام می شوی.» سرفه می کرد. تب داشت. برای اینکه گفتارش سرزنش آمیز جلوه نکند، بالبخندی به من گفتم که ظاهراً شب پیش سرما خورده است. باوجود واهمه ای که داشت مرا از آوردن طبیب منع کرد. می گفت: «چیزی نیست. باید بدنم را گرم کنم، به چیز دیگری احتیاج ندارم.» درحقیقت نمی خواست بافرستادن من به دنبال طبیب، خود را از چشم این دوست قدیمی خانواده اش بیندازد. به اندازه ای به دلگرم شدن نیاز داشتم که این امتناع مارت سبب از بین رفتن اضطرابم شد. وقتی که برای ناهار به خانه مان رفتم، این اضطرابها شدیدتر از پیش به من روی آوردند. مارت از من خواهش کرد که اگر می توانم راه خود را کج کنم و نامه ای را به خانه طبیب ببرم.

روز بعد، وقتی که به خانه مارت رسیدم، در پله ها با

طیب بر خورد کردم. جرئت سؤال کردن نداشتم. از روی تشویش نگاهی به او انداختم. حالت آرام او باعث تسکینم شد: سبب این حالت جزیک آرامش حرفه‌ای چیز دیگری نبود. پیش مارت رفتم. کجا بود؟ اطاق را خالی دیدم. مارت گریه می‌کرد، سرش را زیر لحاف پنهان کرده بود. طیب او را مجبور کرده بود که تازایمانش در اطاق بماند. بعلاوه حالت او محتاج مواظبت بود؛ می‌بایستی پیش خانواده‌اش برود. ما را از هم جدا می‌ساختند.

بدبختی به هیچ عنوانی پذیرفته نمی‌شود، تنها خوشبختی است که عادی جلوه می‌کند. با قبول این جدایی، بدون برآشفته‌گی، من شجاعتی نشان نمی‌دادم. ساده بگویم، چیزی نمی‌فهمیدم. درمانده و گیج دستور طیب را همچون محکومی که به حکم محکومیت خود گوش فرا می‌دهد می‌شنیدم. اگر محکوم رنگ خود را نبازد، می‌گویند: «چه شهامتی!» ابدًا: این بیشتر به نداشتن قدرت تخیل می‌ماند. وقتی که برای بردن به پای چوبه دار بیدارش می‌کنند، تازه حکم محکومیتش را می‌شنود. همان طور که من وقتی فهمیدم که دیگر دیدارمان برای هم مقدور نیست که خبر دادند درشکه‌ای که طیب فرستاده بود آماده است. مارت که خواسته بود بدون خبر قبلی پیش مادرش برود، ازدکتر قوی گرفته بود که به هیچ کس چیزی نگوید.

در چند قدمی خانه گرانثیه‌ها درشکه‌چی را متوقف ساختم. سومین باری که درشکه‌چی به سوی ما برگشت، پیاده شدیم. این مرد خیال می‌کرد که در سومین بوسه ما را غافلگیر

می‌کند، درحالی‌که همان بوسه اول بود. مارت را ترك كردم، بدون اینکه کوچکترین قراری برای مکاتبه بگذاریم، بدون خداحافظی، مثل کسی که ساعتی بعد باید او را ببینند. از هم- اکنون، همسایگان کنجکاو از پشت پنجره‌ها سرمی‌کشیدند.

مادرم متوجه شد که چشمان من قرمز شده است. خواهرانم خندیدند، چون دو بار پشت سرهم، قاشقم توی سوپ افتاد. کف اطاق در نظرم متلاطم می‌آمد. من طاقت زیادی برای تحمل رنج نداشتم. بعلاوه فکرمی‌کنم برای نمودن این سرگیجه‌های قلب و روح هیچ چیز بهتر از مقایسه آن با دریازدگی نباشد. زندگی بدون مارت سفری بود بس طولانی. آیا به مقصد خواهم رسید؟ همان طور که در اولین عارضه‌های دریازدگی، رسیدن به بندر برای آدم علی‌السویه است و آدم آرزو می‌کند که جابجا بمیرد، من هم نگران آینده نبودم. بعد از چند روز هنگامیکه درد کمی تسکین یافت، تازه فرصت پیدا کردم که اندیشه رسیدن به خشکی را در سر راه بدهم.

پدر و مادر مارت دیگر لازم نبود که چیزی را حدس بزنند. دیگر به ربودن نامه‌های من اکتفا نمی‌کردند؛ در برابر چشم او آنها را در بخاری اطاقش می‌سوزاندند. نامه‌های او بامداد نوشته شده بود و به زحمت خوانده می‌شد. برادرش آنها را پست می‌کرد.

من دیگر مجبور به تحمل صحنه‌های دعوای خانوادگی نبودم. شبها، در برابر آتش، صحبت‌های دوستانه را با پدرم از سرمی‌گرفتم. در ظرف يك سال برای خواهرانم حکم غریبه‌ای

را پیدا کرده بودم. آنها دوباره بامن خومی گرفتند و به من عادت می کردند. کوچکترین آنها را روی زانوئیم می گذاشتم، و با استفاده از تاریکی شب، با چنان شدتی او را می فشردم، که دست و پا می زد، درحالی که هم گریه می کرد و هم خنده. یاد بچم می افتادم. ولی غم داشتم. احساس کردن محبتی شدیدتر نسبت به او برایم غیرممکن می نمود. آیا آن قدر بالغ شده بودم که طفلی غیر از خواهر یا برادر بودن نسبت دیگری بامن داشته باشد؟

پدرم نصیحت می کرد که تفریح کنم. اینگونه نصیحتها نتیجه آرامش است. جز کاری که دیگر نخواهم کرد چه کاری برای انجام دادن داشتم؟ به صدای زنگ در، به صدای چرخ درشکه از جامی پریدم. در زندانم گوش به زنگ کوچکترین نشانه های رهائی بودم.

از بس گوشه ایم به انتظار شنیدن صداهایی نشسته بودند که می توانست دلیل بر پیش آمدی باشد. یک روز صدای ناقوسها را شنیدم. صدای ناقوسهای متارکه جنگ بود.

متارکه جنگ برای من، معنی بازگشت ژاک را داشت. از پیش او را بر بالین مارت می دیدم، بدون اینکه کاری از دستم برآید. من از دست رفته بودم.

پدرم از پاریس برگشت. می خواست که من با او به آنجا بازگردم. می گفت: «غفلت ورزیدن از شرکت در چنین جشنی روا نیست.» جرئت نکردم پیشنهادش را رد کنم. می ترسیدم دیوی به نظر بیایم. دست آخر، در هدیان خشم آور بدبختیم، بدم نیامد که بروم و شادی دیگران را تماشا کنم.

آیا باید اقرار کنم که تمایل چندانی به این کار نداشتم. به تنهایی خود را قادر به احساس چیزی می‌دیدم که احساس آن را به جمع نسبت می‌دهند. در جستجوی میهن پرستی بودم. شاید بی‌انصافی من بود، ولی در هر حال جز شادی از تعطیلی غیر منتظر چیزی به چشمم نخورد: کافه‌ها دیروقت‌تر بسته شدند. نظامی‌ها حق داشتند دخترهای کارگر پاریسی را ببوسند. این نمایشی که فکر نکرده بودم ممکن است باعث اندوهم بشود، یا حس حسادتسم را تحریک کند، یا حتی از مسری بودن احساسی گرانمایه سرگرم کند، مثل دختر به‌خانه مانده‌ای کسلم کرد.

❀ چند روز بود که هیچ نامه‌ای نداشتم. يك روز بعد از ظهر که برف آمده بود، برادرانم یادداشتی از گرانژیۀ كوچك براي آوردند. نامهٔ سردی بود از خانم گرانژیۀ. خواهش کرده بود که هرچه زودتر بیايم. از من چه می‌توانست بخواهد؟ امکان دیدن مارت، حتی به‌طور غیرمستقیم، تشویشهای مرا از بین برد. خانم گرانژیۀ را در حال قدغن کردن دیدار دخترش و مکاتبۀ با او در نظر مجسم می‌کردم و خودم را شاگرد بداخلاقی می‌دیدم که با سرپایین انداخته، به حرفهای او گوش می‌دهم. چون عاجز از برآشتن و عصبانی شدن بودم، هیچيك از حرکاتم کینهٔ مرا آشکار نخواهد کرد. با احترام و ادب باید سلام کنم و سپس درخانه برای همیشه به‌رویم بسته شود. آنگاه جوابهایی آماده کردم، دلایلی که دلیل بر سوءنیت بود. کلمات ناهنجاری که در نظر خانم گرانژیۀ از من تصویری می‌ساخت که جنبۀ رقت‌آورش از تصویريك بچهٔ مدرسهٔ خطا کار کمتر بود. ثانیه به ثانیه از پیش صحنه را می‌دیدم.

وقتی که وارد اطاق نشیمن شدم، اولین ملاقاتم در نظر م زنده شد. پس این دیدار معنی این را داشت که شاید دیگر هرگز

مارت را نبینم.

خانم گرانژییه وارد شد. غصه کوتاه بودن قدش را خوردم چون سعی می کرد خود را سر بلند و متفرعن جلوه دهد. از فراهم کردن مزاحمتهم عذر خواهی کرد. ادعا کرد که این یادداشت را برای کسب اطلاع فرستاده بود که پرسیدنش به وسیله مکاتبه مشکل می نمود، ولی در فاصله این مدت دیگر نیازی به کسب این اطلاع نبود. این راز بیمعنی بیش از هر مصیبتی شکنجه ام داد.

نزدیک رودخانه مارن با گرانژییه کوچک برخورد کردم. به دری آهنی تکیه داده بود. گلوله برفی به وسط صورتش خورده بود. گریه می کرد. نوازشش کردم. درخصوص مارت از او پرسیدم. به من گفت که خواهرش اسم مرا می برد. مادرشان به این حرفها توجهی ندارد. پدرشان گفته است: «حال مارت خیلی بد است، باید که این کار به خواست او انجام بگیرد.»

دریک لحظه علت رفتار بورژوا مآبانه و عجیب خانم گرانژییه بر من روشن شد. او مرا احضار کرده بود تا از او امر شوهرش پیروی کرده و خواست کسی را که در حال مرگ بود انجام داده باشد. ولی باریع خطر از وجود مارت، باز جنیه خودداری رعایت شده بود. می بایست شاد بشوم. تأسف خوردم که چرا بحران آن قدر ادامه پیدا نکرده بود که فرصت دیدن بیمار برایم مقدور شود.

دوروز بعد، مارت به من نامه نوشت. در نامه اش به رفتن من به خانه شان هیچ اشاره ای نکرده بود. حتماً این موضوع را از او پنهان کرده بودند. مارت بالحن خاصی که کمی مرا

متأثر می کرد، از آینده ما حرف می زد. بالحنی آرام و ملوکوتی. آیا حقیقت دارد که عشق شدیدترین صورت خودخواهی است، زیرا با جستجوی دلیلی برای تأثرم، به خود گفتم که به بچه مان حسودیم می شود، بچه ای که آن روز مارت بیش از خود من از او صحبت کرده بود.

برای ماه مارس انتظارش را داشتیم. يك روز جمعه ماه ژانویه، برادرانم در حالیکه از دویدن نفسشان بند آمده بود به ما خبر دادند که گرانژیۀ کوچک خواهرزاده ای پیدا کرده است. من از حالت پیروزمندانه آنها چیزی نفهمیدم، همین طور نفهمیدم که چرا آنها این قدر دویده بودند. حتماً متوجه نبودند که این خبر برای من چه شگفتی دربر داشت. اما به نظر برادرانم، دایی معمولاً آدم مسنی بود. دایی شدن گرانژیۀ کوچک به نظر آنها معجزه می آمد و دویده بودند تا مرا در تعجبشان شریک سازند.

شیئی را که همیشه در برابر نظر ماست، اگر تغییر مکان دهند به زحمت باز می شناسیم. خواهرزاده گرانژیۀ کوچک معنی دیگری هم داشت که بی درنگ به نظرم نیامد. معنیش فرزند مارت بود - فرزند خودم.

صحنه وحشتی بودم که خاموش شدن برق در يك مکان عمومی برای حضار پیش می آورد. ناگهان ظلمتی وجودم را فرا گرفت. آن شب احساسهای من آرام نداشتند. درخود کاوش می کردم، کورمال کورمال به دنبال تاریخها و مشخصات می گشتم.

همان طور که مارت را چند بار مشغول دیده بودم، با انگشتانم حساب می کردم، ولی در آن زمان فکر خیانت مارت در سرم نبود. وانگهی این تمرین هیچ فایده ای نداشت. دیگر نمی توانستم حساب کنم. این بچه ای که انتظارش را در ماه مارس داشتیم، در ژانویه به دنیا آمده بود. یعنی چه؟ تمام توضیحاتی که برای این پیش آمد غیرطبیعی جستجو کردم، حسادتم آنها را تهیه می دید. یکبارہ یقینم بر آن قرار گرفت که این بچه مال ژاک است. مگر نه اینکه نه ماه پیش ژاک به مرخصی آمده بود؟ پس مارت از آن وقت به بعد به من دروغ گفته بود. تازه مگر در باره خود این مرخصی دروغ نگفت! مگر اول برایم قسم نخورده بود که در طول این پانزده روز لعنتی هم خوابی با ژاک را نپذیرد. و بعد از مدتی اقرار نکرده بود که چند بار در اختیار او قرار گرفته بود!

هرگز خیلی عمیق فکر نکرده بودم که این بچه می تواند مال ژاک باشد. اگر هم در ابتدای آبستنی مارت از روی بی غیرتی چنین آرزویی داشتم، امروز که خود را در مقابل کاری مرمت ناپذیر می یافتم، می بایست به خود اعتراف کنم که بعد از ماهها فکر این بچه را در سر پروراندن، حالا که او مال من نبود، دوستش می داشتم. چرا می بایست که محبت پدری را موقعی احساس کنم که خبر می شدم که پدر نیستم.

پر آشکار است، خود را در میان بی نظمی غیر قابل تصویری می دیدم. مثل کسی که در اواسط شب در آب انداخته شود و شنا کردن نداند، دیگر هیچ نمی فهمیدم. چیزی که به خصوص

از آن سر در نمی آوردم، این بود که مارت نام مرا روی این فرزند مشروع گذاشته بود. در بعضی از لحظات، این پیش آمد را نتیجه ستیزه جویی تقدیر می دانستم که نخواسته بود این فرزند مال من باشد؛ در لحظاتی دیگر، جز ندانم کاری مارت هیچ دلیلی برای آن پیدا نمی کردم. می گفتم: باز هم يك بی سلیقگی مارت که نظایرش چندین بار مرا به تعجب واداشته بود و جز عشق شدید دلیل دیگری نداشت.

نامه دشنام آمیزی را شروع کرده بودم. گمان می کردم که نوشتن این نامه برای حفظ آبرویم ضروری است! ولی کلمات به خاطر نمی آمد، زیرا حواسم جای دیگر بود، جایی آبرومندتر.

نامه را پاره کردم. نامه دیگری نوشتم، در این نامه قلبم را آزاد گذاشتم تا سخن بگوید. از مارت تقاضای بخشش کردم. بخشش برای چه؟ شاید برای اینکه این پسر مال ژاك بود. از او تمنا کردم که معذلك دوستم بدارد.

انسان در عفوان جوانی، در مقابل درد حیوان متمرّدی است. به همین زودی بختم را به طریقه دیگری آزمایش می کردم. تقریباً این بچه را که مال دیگری بود قبول کردم. ولی حتی پیش از آنکه نامه را تمام کنم، نامه ای از مارت دریافت داشتم که لبریز از شادی و شغف بود - این پسر مال ما بود، منتها دو ماه زودتر به دنیا آمده بود. می بایست در محفظه نگاهداری شود. در نامه اش گفته بود: «نزدیک بود بمیرم.» این جمله مثل حرفهای بچگانه سرگرم کرد.

جز شادی چیزی در دلم نبود. دلم می خواست همه مردم

دنیا را از این تولد با خبر کنم، به برادرانم بگویم که ایشان هم عمو بودند. با خوشحالی خود را تحقیر می کردم: چطور توانسته بودم به مارت شك کنم؟ این تأسف با نیکبختیم درهم آمیخت و باعث می شد که مارت و پسرش را بیش از همیشه دوست بدارم. در بی منطقی خود، به این اشتباه دعای خیر می کردم. رویهمرفته از اینکه چند لحظه با درد و غم آشنایی پیدا کرده بودم راضی بودم. لااقل گمان می کردم که راضی هستم. ولسی هیچ امری به امر دیگر کمتر از آنچه بدان نزدیکتر است شباهت ندارد. مردی که نزدیک بوده است که بمیرد گمان می کند که مرگ را می شناسد. روزی که مرگ بالاخره صورت حقیقی خود را به او می نمایاند، آن را باز نمی شناسد و در حال مردن می گوید: «نه، این آن نیست.»

مارت در نامه اش گفته بود: «او شبیه توست.» من نوزادهایی را دیده بودم، برادران و خواهرم را، و می دانستم که تنها عشق يك زن قادر است که شباهت نوزادان به کسی را که آرزو دارد تشخیص بدهد. اضافه کرده بود: «چشمهایش مثل چشمهای من است.» باز تنها میل متحد دیدن ما بود که به او توانایی تشخیص چشمهای بچه را می داد.

گرائیبه ها دیگر کوچکترین شکی نداشتند. مارت را نفرین می کردند، ولی برای اینکه در خانواده گرائیبه افتضاح بالا نیاید شريك جرم او می شدند. در این مورد طبیب شريك جرم دیگری بود که با پنهان کردن موضوع زودرسی نوزاد سمپ ایجاد نظم می شد. و توضیح افسانه لازم بودن استفاده

از دستگاه مخصوص نوزادان زودرس در بعضی موارد ضروری را برای ژاك به عهده می گرفت.

روزهای بعد، سکوت مارت را طبیعی دانستم: ژاك حتماً در کنار او بود. هیچیک از مرخصیها به اندازه این یکی که به خاطر تولد «پسرش» با آن موافقت کرده بودند به نظرم قابل تحمل نمی آمد. در آخرین جهش افکار کودکانه ام، حتی از فکر اینکه ژاك این روزهای مرخصی را مدیون من بود لبخند می زدم.

❁ در خانه ما سکوت برقرار بود.

دل آگاهی از وقوع حوادثی در آینده در ژرفایی روی می دهد که دیدن آن برای ذهن ما مقدور نیست. از این رو گاهی این احساسها ما را به اجرای اعمالی وا می دارند که توجیهش را به نادرستی می کنیم.

گمان می کردم که به سبب خوشبختیم مهر بانتر شده ام و چون مارت را در خانه ای می پنداشتم که خاطرات خوش من آن را به خانه سعادت مبدل می ساخت، خوشحال بودم. مرد نامرتبی که به زودی باید بمیرد و از آن خبر ندارد، ناگهان در اطراف خود نظم به وجود می آورد. زندگیش عوض می شود. کاغذها را مرتب می کند. زود از خواب برمی خیزد. زود می خوابد. دست از معایب خود می کشد. اطرافیاناش خوشحال می شوند. به همین سبب مرگ ناگهانی او ناعادلانه تر جلوه می کند. آخر او داشت زندگی سعادتمندانه ای پیدامی کرد. همین طور، آرامش تازه زندگی من آرایش کردن يك محکوم بود. خودم را بهترین پسر می دانستم چون پسری داشتم. محبت من مرا به پدر و مادرم نزديك می ساخت. چونکه يك چیزدرونی به من می فهماند که به زودی به محبتشان نیاز خواهم

داشت.

يك روز ظهر، برادرانم از مدرسه بازگشتند و فریاد کردند که مارت مرد.

وقتی که مردی را صاعقه می‌زند، سرعت عمل به اندازه‌ای است که رنج نمی‌کشد. ولی برای کسی که همراه اوست دیدن این منظره تأثرانگیز است. درحالی‌که هیچ احساسی نمی‌کردم، دیدم که قیافه پدرم حالت غیرطبیعی به خود می‌گیرد. برادرانم را از آنجا راند و با لکنت زبان گفت: «بروید بیرون. شما دیوانه‌اید. شما دیوانه‌اید.» احساس سخت شدن، سرد شدن و خشك شدن می‌کردم. سپس، مانند لحظه‌ای که تمام خاطرات يك زندگی در برابر چشم محتضری نمایان می‌شود، یقین به حتمیت واقعه، عشقم را با همه جنبه‌های دهشتناکی که داشت بر من آشکار ساخت. چون پدرم گریه می‌کرد، به حق افتادم. آن وقت، مادرم به من توجه نمود. با چشمان خشك، به سردی و با ملایمت مثل اینکه مسئله ابتلای به سرخك مطرح باشد پرستاریم کرد.

در روزهای اول، غش من سکوت خانه را برای برادرانم توضیح داد. روزهای بعد دیگر آنها چیزی نفهمیدند. هرگز کسی بازیه‌ای پر سر و صدا را بر ایشان قدغن نکرده بود. ساکت بودند. ولی ظهر که می‌شد، صدای پایشان، روی سنگفرشهای راهرو مرا از هوش می‌برد، مثل اینکه هر بار آنها خبر مرگ مارت را برایم می‌آوردند.

مارت! حسادتم تا گور تعقیبش کرده بود و آرزومی کردم
 که بعد از مرگ خبری نباشد. از این قرار باید در نظر آوردن
 کسی که دوستش می‌داریم در میان جمعی کثیر، در جشنی که ما
 در آن شرکت نداریم غیر قابل تحمل باشد. قلب من در سنی
 بود که در آن آدمی هنوز به آینده نمی‌اندیشد. بلکه، برای مارت
 بیشتر آرزوی نیستی می‌کردم تا دنیای تازه‌ای که در آن روزی
 به او پیوندم.

❀ تنها باری که ژاله را دیدم، چندماه بعد بود. چون شنیده بود که پدرم تابلوهایی از مارت را در اختیار دارد، می‌خواست آنها را ببیند. ما همیشه مشتاق آنیم که با آنچه که به موجودات مورد علاقه‌مان مربوط می‌شود، آشنایی حاصل کنیم. رفتم تا مردی را که مارت به ازدواج با او تن در داده بود ببینم. نفس را در سینه حبس کردم و با سر پنجه پا به دری که نیمه‌باز بود نزدیک شدم. درست برای شنیدن این گفته‌ها رسیدم:

- زنم با بردن نام اواز دنیا رفت. طفلك! تنها دلخوشی من از زندگی همین پسر است.

با دیدن این مرد زن مرده، با اینهمه شایستگی و اینهمه تسلط بر نومیدیش، دانستم که با گذشت زمان، به خودی خود، همه چیز نظم می‌گیرد. مگر به گوش خود نشنیده بودم که مارت با برزبان آوردن نام من جان سپرده بود و پسرم آینده شایسته‌ای در انتظار داشت؟

بها ۴۵. دیال

تعداد: ۱۰۰ کتابخانه ملی: ۷۲۳ تاریخ: ۱۳۸۶ / ۶ / ۵۳